الا ان اولیاء الله لا خوف علیهم ولا هم یحزنون

بفضل خلاق ارض و سما نسخهٔ دلپذیر از تصنیف شریف سلالهٔ خاندان مصطفوی زنده دل مرتضوی جان باز راه خدا وحید سیدنا و مولانا میرزا مظهر جانجانان شهید علیه الرحمة یعنی کتاب معرفت و حقیقت

دیوان
میرزا مظهر جانجانان
المتخلص به مظهر

بسعی تمام و حسن اہتمام من ہیچمدان خادم العلما و الفقرا اضعف العباد حقیر ابو رجا محمد عبد القدیر نقشبندی الاحمدی کان الله له و غفر الله ذنوبه

در مطبع مفید دکن واقع چهته بازار حیدرآباد بار اول بحلیهٔ طبع آراسته گردید



بعد حمد و ثنای رب قدیر و نعت حضرت بشیر و نذیر علیه و آله و اصحابه آلاف
الصلوات و التحیات من العلیم الخبیر – العبد الحقیر معترف بالذنب و التقصیر ابو رجا
محمد عبد القدیر نقشبندی الاحمدی کان الله له بخدمات ارباب صدق و صفا
و حضرات اصحاب خلوص و اصطفا گزارش میدهد که این شیفتهٔ رضاجوئی اهل اتحاد
و الضیافت طبع صاحبان فهم و رشاد را قاطبةً بصمیم قلب داعیهٔ آن میباشد که
خدمتی پسندیده آورده هدیهٔ برگزیده در حضور حضرات پیش کشد و بواسطهٔ آن مایهٔ
مباهات و ذخیرهٔ مثوبات اندوزد و روی نیاز بگلگونهٔ نازش و افتخار برافروزد
درین قرب زمان که قاید تقدیر و سایق مشیت ایزدی براه نمونی موفق تحقیق
تمنای همتش بر آن شد که برای احتظاظ ارباب مذاق دیوان غزلیات و رباعی‌ها و
مخمسات و دو آموخته و مثنویات جناب واقف اسرار ملکوتی کاشف استار جبروتی عارف کامل
محقق واصل مظهر حقایق لاریبی مصدر دقایق غیبی حضرت **شمس الدین حبیب الله**
مظهر الحنفی مذهباً النقشبندی مجددی مشرباً المعروف به **میرزا مظهر جان جانان** اسکنه الله
فی فرادیس الجنان بمعرض طبع در آرد – از عنایات رب کبیر بعرصهٔ قلیل آرزوی دلی فقیر
هم آغوش حصول گشته دیوان موصوف **در مطبع مفید دکن** باهتمام حقیر بحلیهٔ طبع آراسته
و پیراسته گردید اکنون چشم توقع و ترقب از ناظرین با انصاف و منصفین دور از
اعتساف چنانست که هرگاه بمطالعهٔ این گلستان بیخزان و گنج شایگان حظی و
لطفی بردارند برای خیریت خاتمهٔ این امیدوار مغفرت کردگار حسبةً لله
دعا فرماید – ان الله یحب المحسنین ۵

بسم الله الرحمن الرحیم

بعد حمد و صلوات فقیر جان جانان متخلص بمظهر پسر میرزا جان جانی علوی گوهر و هندی مولد و حنفی مذهب و نقشبندی مشرب است احوال خود را بعرض جناب میرساند که در سال شانزده از عمر بر روی این خاکسار غبار یتیمی نشست و در بیست مشت خاک خود را بدامان درویشان بست مدت سی سال بر در مدرسه و خانقاه جاروب کشید و ایام گزیده عمر درین شغل شریف گذرانید بحول الله و قوته در طول مدت زندگی دست طلب بلوث دنیا و دنیائیان آلوده نساخت و پای سعی درین راه نفرسود امروز که هزار و صد و هفتاد و هجریست عمر بشصت رسیده از بیست سال بکنج عزلت آرمیده است و بامر حضرات مشایخ رضوان الله علیهم اجمعین بتصحیح نسخه وجود بنی نوع مشغولست با آنکه فن باطل شعر او هنوز هزاران غلط دارد در هنگام جوانی بتحریک شور عشقی که نمک خمیر تش بود نالهای موزون میکرد و باین تقریب نام خود را بشاعری برآورد و از لاابالی گری سر جمع اجزای سودات دیوان و کلیات نداشت بیشتر سرمایه سخنش بباد رفت و باقی ارباب نقل در روایت تصرفهای نمایان کرده نسخهای غلط رواج دادند و کور سوادان چشمکی که ندانستند از انصاف پوشیده نقصان عائد بشان قایل کردند و بمغز سخن نارسیده در پوست این ناتوان افتادند و درین کم فرصتیها که اندیشه مردن بیش از بیش در تدبیر سفر غریبی در پیشست باختیار خود بجبر این نقصان پرداختن معلوم نبود بانی سراپا جانی جمع و تصحیح این کلمات تکلیفم کرد بعد تفحص از سفینهای بسیار از بیست هزار بیت قریب یکهزار آن هم بی ترتیب ردیف و اکثرش غزلهای ناتمام بدست آمد و از نظر گذشت هرچه خارج ازین جمع ست طرح دانند اگر از واردات تازه که بسیار کم اتفاق می افتد یا از مسودات کهن آنچه میسر می آید و از نظر گذرانیده درج نموده میشود مسلم ست و پیش ازین بیست سال عزیزی هشتی از اشعار فقیر فراهم آورده بعرض فقیر رسانیده تمنای تحریر عنوانش کرده بود سطری چند از قلم ریخته حالا آنرا مختصر تقریبی ساخته که آن مطالب در ضمن این عبارات داخل ست والسلام علی من اتبع الهدی



بسم الله الرحمن الرحیم

ردیف الف

آبی نزد بروی گران خواب بخت ما / با آنکه گریه داد بسیلاب رخت ما

ما ناز پرور تب و تابیم میخورد / چون نخل شعله آب ز آتش درخت ما

ما والی قلمرو سیر و سیاحتیم / هر نقش پای خویش بود پای تخت ما

مظهر زما رمید و دگر یاد ما نکرد / دیوانه خوش نبود ز وضع کرخت ما

کرد آخر حسن بالادست رسوا مرا / موکشان چون خامهٔ تصویر برد از جا مرا

چون سفالین کوزهٔ خشکی کز آتش بر کنند / گریه می آید بجوشش از جملهٔ اعضا مرا

گرچه نگیسنم بسان سنگ جزو تن شود / چون نگین گویا کند نامش سراپا مرا

عیب بینان واقف از نقصان خویشم کرده اند / همچو عینک ساخت چشم دیگران بینا مرا

داشت چندین درد سر تدبیر دستار و کلاه / این بلا از فیض عریانی شد از سر وا مرا

بهر من دار الامانی بهتر از زندان نبود / داغ مجنون تازه شد از دیدن صحرا مرا

چند روزی صبر کن صیاد ایام گل است / می کشی بسیار بی هنگام و بی جا مرا

آبی نزد یعنی باید که هر چند طغیانی اشک [illegible] بحدی رسید که بر اسباب [illegible] گریه [illegible] لیکن با این بخت خوابیدهٔ ما بیدار نشد و معمول است که بر روی خواب آلوده برای بیدار شدن آب میزنند ۱۲

سر مزارم شیشه بگذاشت پیر میفروش ما کرد تخفیف عذاب از سبزهٔ مینا مرا

کفر و دین امروز مظهر نازها دارد بمن
سرو رعنا ساخت عشق میرزا را جا مرا

ز بس یاد آغوش دو دل آید بر زبان ما شود محسوس همچون شاخ نافرمان فغان ما

و باغ ما سبکروحان تکلف بر نمی‌تابد بود همچون صبا هر غنچهٔ گل عطردان ما

بوصف سرمهٔ دنباله دارش حرف چون آید چو سوسن در دهن هرگز نگنجد زبان ما

کسی را دولت صحبت از کجا خواهد باین طالع که برق رنگ گل برداشت از شاخ آشیان ما

ثناخوان لب دندان خوبانیم از عمری کسی از لعل و گوهر تر نمی‌سازد دهان ما

ندارد کشتن ما صرفه رحمی کن بحال خود چراغ خانه در دو غم است ای عشق جان ما

حلاوت میچکد از گفتگوی عشق ما مظهر
چو برگ گل زبان ما در شکر گیرد بیان ما

صید هر گل بی تو یاد از خود فراموشی مرا شور بلبل میکند تعلیم خاموشی مرا

بلبلی میگفت با صیاد کز بهر خدا جز بدست طفل گلرخسار نفروشی مرا

قسمتم این بود کز بزم طرب در نصیب زان کف پا مند گل خون جگر نوشی مرا

دلبران هم ناله دارند اما نازک است با نمک گل این نکته میگوید بسر گوشی مرا

کی توان شد همصفیر بلبل آل کرفیت یاد دوران گلرخان غیر از فراموشی مرا

نالهٔ مرغ چمن گم کرده سیر آهنگ نیست واگذارید ای نوسنجان بخاموشی مرا

قسمتم نو دولت فقر و فنا مظهر که هست
عزو تن چون صورت قالی نمدپوشی مرا

از ان پهلوی هم جا میدهم این تیغ و محنت را که غیر از من پناهی نیست در عالم مصیبت را

قضا از شهید ما شب خونی دام میگیرد که تا رنگین کند هنگامهٔ روز قیامت را

بنا کردند خوش رسمی بخون و خاک غلطیدن	خدا رحمت کند این عاشقان پاک طینت را
نگیرد باطن اهل صفا رنگ از نظربازی	تصرف نیست هرگز در دل آئینه صورت را
وداغ دل درین نخچگاه گاهی چاق میگردد	خدا آباد و ترسا زاد خرابات محبت را
تلف کردست این دل حق صحبتهای دیرینم	بزم خود نخواهی داد جا این بیمروت را

بجای سنگ طفلان پارهای شیشه باید زد
چو مظهر میرزا دیوانهٔ نازک طبیعت را

آه چسان صدا کنم از کف پاش دیده را	گرد حناش لعل تر اشک بپا چکیده را
بختم اگر مدد کند پای بروی من نهی	تازگی از حنا دهی رنگ ز رخ پریده را
جسته دلم ز قید زلف کی شود اسیر خط	صید نمیتوان نمود بلبل دام دیده را
تشنهٔ زخم دیگرست صید بخون طپیده ات	زود بداد دل برس جان بلب رسیده را
غنچه شگفت دم زد از جلوه پیش روی یار	لیک کسی نکرد گوش حرف دهان دریده را
غرقهٔ حیرتم که چیست این همه گریه آب	حسرت پای بوس کیست اشک بسر دویده را

زخمی آن مژه دلم هر نفسی رود ز هوش
رفتن اگر چه مشکل است خار بپا خلیده را

کند روی تو روشن چشم یعقوب زلیخا را	لب لعل تو احیا میکند دین مسیحا را
جنون سوی بیابان میکشد دیوانها را	که در کار است جیب پاره دامان صحرا را
دلی دارم که گرد آن دل بیرحم میگردد	که در سختی بجای کعبه مسجودست خارا را
نشستم عاقبت چون آفتاب از هرزه گردیها	سیه کردم باندک چشم پوشی روی دنیا را
خدا داند پس از من حال این وادی چه خواهد بود	پس از مجنون نه بد آباد کس اقلیم صحرا را

بعشق او بداغی کی تسلی میشوم مظهر
که غرق سوختن چون شعله میخواهم سراپا را

بیکسی مشهور کرد آخر بیکتائی مرا
داد تشریفِ خدائی فیضِ تنهائی مرا

چون توانم دید روی او که در بزمِ ادب
متصل چون شمع لرزد نورِ بینائی مرا

صرفِ عشقِ خوشقدان گردید نقدِ اشکِ من
کرد مفلس عاقبت این خرجِ بالائی مرا

سیر و هم اما عنانِ من بدستِ خویش نیست
همچو کشتی ساخت سیلِ گریه دریائی مرا

پیشِ چشمم سبزه تا مژگانِ آهو فرق نیست
خوش سوادیهای صحرا کرد سودائی مرا

منکه مظهر دعوی تاب و تحمل داشتم
ساخت پیشِ او خجل این ناشکیبائی مرا

یا رب بپا ز ضعف رسیدست سر مرا
اکنون بسانِ حلقه بکن در بدر مرا

یا رب چو آن صبا که بنازد بغنچه‌ها
روزی بکن ملکِ شکرِ دلها ظفر مرا

چون شعلهٔ چراغ بمژگان گره شود
از حیرتِ جمالِ تو نورِ نظر مرا

در راهِ جستجوی تو تا پا نهاده ایم
چون عمر میگذرد در سفر مرا

آن بلبلم که چون بچمن فصلِ گل رسد
ریزد چو برگهای خزان بال و پر مرا

مظهر مگو که پیری و نظاره بد نماست
انگشت لازم ست چو باد سحر مرا

از دخل گرچه کاسته اجزای تن مرا
بالید همچو نقشِ بثبت سخن مرا

تیشی نموده بهتر از جان و تن مرا
عشقِ تو بی شدست شرابِ کهن مرا

تا محوِ جامه تنگ و تنگیِ او شدم
تنگ گشت چون حباب تنِ پیرهن مرا

از کوی دوست رفته ام اما نرفته ام
چون نقشِ پاست کامِ نخستین وطن مرا

از مفلسی چو مرده و آتش پس از وفات
باشد غبارِ خویش عبیرِ کفن مرا

مظهر برنگ غنچهٔ نرگس بشوقِ می
بگرفته شکلِ جام زبان در دهن مرا

هر دم از یاران دیرین یاد می آید مرا — کوهکن از آب شیرین یاد می آید مرا

لاله واژون چو می بینم گریبان می درم — دور آن دامان رنگین یاد می آید مرا

گردن مینا چو گیرم آب میگردد دلم — ساعد و ساق بلورین یاد می آید مرا

سرو چون آهسته می جنبد بتحریک نسیم — آن خرام ناز و تمکین یاد می آید مرا

داشد گلهای باغ از رشک داغم میکنند — جوشش یاران رنگین یاد می آید مرا

نام برگ گل مبر مظهر که دل خون میشود
ناخن پای نگارین یاد می آید مرا

باشد بوصف لعل لب دلستان ما — مانند غنچه پر ز زبانها دهان ما

از سینه نارسیده بلب ضعف کرد بانگ — چون دود شمع کشته تصویر جان ما

تا شکرهای مقدم تیغش ادا کنیم — همچون سنان ز فرق بر آید زبان ما

از ما ستاره سوختگان باغبان مرنج — باشد سپند سوز چمن آشیان ما

برخاک ما نه شمع فرستاد و نه گلی — مردیم و سینه صاف نشد بدگمان ما

دارد بعشق هندوی زلف سیاه او — کاکل بسر چو خامه مو استخوان ما

الف

کی کند ممنون چنین بیصرفه آزادی مرا — گر طپیدن چون پرم فرسود سر دادی مرا

دید چون خوش کار بیم در کندن جان کوهکن — از زبان تیشه کرد اقرار استادی مرا

آنچه شد معلوم مجنون در مزارش زنده است — بوی عشق آید هنوز از خاک این وادی مرا

آخر این حسن عمل میدیدی ای مرغ چمن — در قفس برگ گلی گر میفرستادی مرا

یاد از روزیکه از فردوس افتادم بخاک — رسم غربت نیست آبائی و اجدادی مرا

میدهی آخر چه حال باغ ای بیمروت باغبان
رخصت روی چمن دیدن نمیدادی مرا

کاش بخت مطالع رنگ حنا بودی مرا | تا بکام دل ته پای تو جا بودی مرا
مطلب از کشتن من نیست بجز دیدن | با چنین تقریب دیدن کی روا بودی مرا
آنچه آورد است بر من دوستی آورده است | کاش با بیگانگی دل آشنا بودی مرا
چون وفائی نیست عمر بار چه خوش بودی اگر | دلربای بیوفای بیوفا بودی مرا

تا ز ریخ خود پرستیها دمی آسوده می
هیچو مظهر کاش راهی با خدا بودی مرا

آبرو پیش کسی نیست کف خاک مرا | شعله هم از نظر انداخته خاشاک مرا
قبله مردم حرمان زده امروز منم | میکند پاس پرستش دل غمناک مرا
یک سر طره بدست من و یک کف او | شانه همزلف بود سینه صدچاک مرا
چون شود بزم سخن گرم توان دید چشم | از چنین شمع صفت شعله ادراک مرا

هست پیغمبر حسن آینه مظهر اما
می پرستد خدائی نظر پاک مرا

از سرافرازی نشان باید که بیدادی کنی | کار با افتادگیها گر نیفتادی مرا
نامرادی نیست در عالم چو من کز آشیان | تا بشاخ گل رسم بگرفت صیادی مرا
درفن دیوانگیها طرز خاصم داده اند | اقتدای نیست با مجنون و فرهادی مرا
بنده و تجویز تقدیرم که روزی کرده است | خاطر بیغم ترا و جان ناشادی مرا

نام اگر مظهر بر آوردم بشاهی فخر نیست
کاش خواندی بنده خود سرو آزادی مرا

تا نفس باقیست چون نی ناله سامانیم ما | زنده تا هستیم همچون شمع گریانیم ما
کرده اند این شوخ چشمان لاله ما را خراب | سر بصحرا داده شهر غزالانیم ما
بر نمیداریم دست از دامن دیوانگی | همچو گل لب تشنه خون گریبانیم ما

بریدیم و نشیم تر ما و بسند ای باغبان — بهر گل بریم و بهر سبزه بارانیم ما

نیستم آگاه مظهر از فن آوارگی
همچو موی اهل ماتم تو پریشانیم ما

بهار آمد که تا روشن نماید مشعل گل را — کند گلگیر شمع نالها منقار بلبل را
بخاطر هست کز دیوان گلشن نقل بردارم — نویسم جای بسم الله شکل شاخ سنبل را
ز پیری قامت چندین خم شود با خوشقدان — که هرگز اعتباری نیست خورد و پیر را

انسان هر دم بدستار خودش پیچش تو مظهر
که ناحق بر قفا بستست دست لعل گل را

بیا و فرصت شوخی مده زبان مرا — مکن بلند مکن شعلهٔ فغان مرا
بیا و همچو نگین حرف پوست کنده زنم — بیا و مهر چو خاتم مکن دهان مرا
چه آتشم زنی ای نوبهار اگر داد است — بزن گلاب چو خمخانه آشیان مرا

اگرچه بی‌گنهم میکشد خوشم مظهر
که میکند بوفا یار امتحان مرا

غرض دل بود ناحق سوختن هر استخوانی را — ز روی ظالمی یک شیر آتش نیستانی را
اگر این بار در سیر چمن با من دلش وا شد — بگل خواهم گرفت ای بلبلان آشیانی را
نه با گل وا شدم گاهی نه گرد شمع گردیدم — چه واقع شد که آزردی من آزرده جانی را

شدی تنها بباغ از واشد گلها دلش خرم شد
چرا با خود نبردی همچو مظهر بدگمانی را

بنامحرم نگوییم نام جان خویش را — مهر خواهم کرد چون خاتم دهان خویش را
بیاد شعلهٔ عالم ویرانه ام مانند سیل — کرده ام تخت روان طبع روان خویش را
ندید گر ز گل هم دماغ باغبان نازک‌تر است — از چمن برداشت بلبل آشیان خویش را

بسکه مظهر حال ما [illegible] دل باد
چون کتاب قصه گویم داستان خویش را

همین درد و الم گر دست زار و ناتوان ما را … تو باشی مایهٔ آزار ای آرام جان ما را
قفس وانیم و بس را چمن از ما چه میپرسی … که پیش از بال و پر برداشتند از آشیان ما را
نفس چون میکشیم از سینه صد جا بگسلد تار نفس … چه زار و ناتوان کردست آه بی زبان ما را

ز تأثیر محبت در دلش کردیم جا مظهر
بجا باشد اگر خوانند یاران جان جان ما را

نشست دست کند گریه بزاری ما … همین بس است پس از مرگ غمخواری ما
بغیر موج هوا نیست نردبان غبار … رساند ناله بمعراج خاکساری ما
چه خوش بروی دل تنگ ما دری وا کرد … خدا دراز کند عمر زخم کاری ما
ز طفلی ایم اسیر جنون که چون نرگس … بگل زمین چمن بود نی سواری ما

ایضاً

همدم شبهای تنهائیست بیتابی مرا … گوئی از بیداری بخت ست بیخوابی مرا
در بدر چندانکه گردیدم بسودای بتان … قیمت افزون شد چو خدمتگار سیمابی مرا
چیست آسایش نمیدانم که از طفلی چو دل … در کنار خویش پرورد ست بیتابی مرا

غنچه سان مظهر ز خون دل دهن پر میشود
یاد می آید چو آن لبهای عنابی مرا

گر دیده می‌شود گریه گره در گلو مرا … دل بی تو آب گشته ز دست سبو مرا
خونم چو دانهای انار ست قطره بند … از بس گره شد ست بدل آرزو مرا

مظهر بجرم نیم نگاهم که میکشند
یکبار شوخ کنند با دو رو برو مرا

سر کشد شعله بوصل تو زخاکستر ما — گل کند فصل بهاران چو زمین جوهر ما
بی حمایت نبود کشتی ما زاهد — سایهٔ دست خدا ابر بود بر سر ما

ایضاً

بکامم تلخ گرداند خدا شیرینی غم را — فرو شیم گر زبید ردی بشادی قوت ماتم را

ایضاً

بآن انداز خون از چشمهٔ زخم دلم جوشد — که گرد و در دهن آب از تمنا چارهٔ مرهم را
چو به با هر گل این باغ پیوندست جانم را — ز شاخ ای باغبان آهسته بردار آشیانم را
مبادا بلبل دیگر پس از من آشیان بندد — تو آن آویخت بر شاخ بلندی استخوانم را

ایضاً

دلبر چه توئی چون من رنگین سخنی را — بلبل چو منی هیچ تو گل پیرهنی را
فریاد ازین قوم که چون ماه محرم — بی زر نتوان دید رخ سیم تنی را

ایضاً

چمن بنمود نقش قدم غبار مرا — گرفته است بگل شوخ من مزار مرا

ایضاً

ترش گوئی طفلانه سر خوشم زاو — بغوره می شکند شوخ من خمار مرا
فشار داد نزاکت ز بسکه رنگ ترا — تن تو ساخت گلابی قبای تنگ ترا

بسان سایه پری می فتد بپا مظهر
بلند دامن رعنای جامه تنگ ترا

کردی نظر بگفتهٔ غیری بحال ما — خندد شب فراق بروز وصال ما

ایضاً

هر چند که خون شد ز طپیدن نفس ما — صیاد نیاویخت بگلبن قفس ما

ایضاً

با این فرصت چه حظ باشد ز سیر گلستان ما را — که رفتن لازم افتادست چون آب روان ما را

ایضاً

باروی پر عرق بسر خاک ما بیا — ای ابر نوبهار برین کربلا بیا

ردیف تای فوقانیه

در چشم من که بی تو دلم را قرار نیست — آتش بلند گشته ز گلشن بهار نیست
جان داده اند بسکه غریبان بپای یار — یک سنگ راه نیست که لوح مزار نیست
حسن ادب نگر که بعشقت [illegible] — اشکی که رشک صد گهر آبدار نیست

۱۲

در حیرتم که بهر چه بردی ز دست من / آن دل که هیچ پیش تو اش اعتبار نیست

نازم بهشت که دلم خوش نمیکند / سوزی که با هزار جهنم دوچار نیست

زین ره چو بگذرد ننشیند ز بیم غیر / در رفتنش چو عمر عزیز اختیار نیست

مرگ آرزو کنم چو شوی مهربان بمن / یعنی دگر به بخت خودم اعتبار نیست

مظهر مباش بیخبر از حال اشک من
لعلی ست اینکه در گره روزگار نیست

غلام عشقم و لطف و کرم بهای من است / کسی که بنده نخواند مرا خدای من است

هزار عمر فدای دمی که من از شوق / بخاک و خون طپم و گوئی از برای من است

خدا نکرده برهمن ز بت کند فریاد / تو واقفی که چه از ناله مدعای من است

جزای انکه بهمچون توئی وفا کردم / بهر جفا که دلت خوش شود سزای من است

برای خاطرت ای دل نمیتوان آزرد / فراق یار که دیرینه آشنای من است

فلک پرامن غم دیده را نیازارد / بکاسه اش نمک از شور گریهای من است

ازین زیاده بحال من التفات مکن / طبیب رنج مبر درد دل دوای من است

مکن شکایت آن یار تندخو مظهر
همین که عاشق دیوانه ام خطای من است

دلم بردی تو این دیده پر آب گذاشت / که رخت تر شده باید بآفتاب گذاشت

هلاک جلوهٔ یارم بخاک مسپارید / چو عکس آینه باید مرا در آب گذاشت

نداشت سایه پیغمبر که بهر امت خویش / ذخیرهٔ پی روز بد حساب گذاشت

دم پسین پدرم در وداع حضرت عشق / گرفت دستم و در دست انتخاب گذاشت

فلک ولایت معمور غم بمجنون داد / چه او گذشت باین خانمان خراب گذاشت

به جلوه گاه تو مشاطه چون نه عالم هوش / برفت و آینه داری بآفتاب گذاشت

نکرد مظهر با طاعتی رفت بخاک
نجات خود بتولای بوتراب گذاشت

هیچ گلبرگی برنگ اشک خون آلوده نیست	هیچ آهنگی بذوق آه درد اندوده نیست
ضبط اشک و آه از ما تو گرفتاران مخواه	آتش این خام سوزان بی شرار و دود نیست
با جفا و جور و با مهر و وفایم نیست کار	هیچ جز درد و الم از عاشقی مقصود نیست
کثرت این نقشها عرض تجلیهای اوست	در دو عالم غیر یک نقاش کس موجود نیست
ذوق آزادی ندارم زور پرواز کجا	در بساط من بجز بال تپش فرسوده نیست
لذت صد زندگی در نیم کشتن میاید	تیر مژگان بتان پیکان بزهر آلوده نیست

عمرها شد خوش بکنج نیستی آسوده است
میرزا مظهر حریف بزم هست و بود نیست

یک دل بیغم ز دلستان نیست	فریاد که داد در جهان نیست
ما را ز تصرف محبت	پیش تو سبک شدن گران نیست
لیسد کف پای یار گویا	برگی ز حناست این زبان نیست
یارب چه فتاد بلبلان را	در باغ نشان آشیان نیست
ای باد صبا ادب ضرور است	این مشهد ماست گلستان نیست
این است وفا که بعد قتلم	از کوی تو حرف من روان نیست
جان کز پی یار رفت مظهر	گو رو که عزیزتر از آن نیست

هر کجا که غمی هست میهمان منست	خلیل عشقم و لخت جگر بخوان منست
سرم بدارد و درمان چرا فرو آید	که در دیار طبیب مزاجدان منست
مکن باین خنکی ای رقیب دعوی عشق	که این تبی است که مخصوص استخوان منست
ز ناله شکوه غرض نیست این گمان نبری	که عاشقم من و آه و فغان زبان منست

۵۱ [illegible]
۵۲ قوله [illegible]
۵۳ قوله ای باد صبا الخ
۱۴ [illegible]
۵۴ [illegible]

مرا از سوختگان را غلط نخواهی کرد	چو دود سر شد از تربتی نشان قست
نشدم عزیز چمن مظهر از سبکروحی	چو بوی گل دل هر غنچه آشیان منست
که گفته است که تنها نسیم مظهر	که غم رفیق من و درد مهربان منست

تا جنون ما جنس درد از راه دور آورده است	از برای داغ دل آتش ز طور آورده است
درد محرومی اثر دارد که مرگ کوهکن	تا پشیمانی چو شیرین را بشور آورده است
بی معشوقی سر آن شوخ می آید فرود	بر سر نازش نیاز ما بزور آورده است
تا ز خاکم بگذرد دامن کشان چون گردباد	آن پری رو را در این وادی عبور آورده است
سیل خون از سینه گرمم روان کن دست عشق	نازم اعجازش که طوفان از تنور آورده است
بی طلب چیزی که می باید بهر کس میدهند	از عدم نرگس عصا با چشم کور آورده است

مژده مظهر سرمه از خاک نجف آورده ام
کاروان ما بار این بار نور آورده است

خوب چون دیدیم بود ما سرابی بوده است	صورت آیینه سان نقشی بر آبی بوده است
شعله داغی ندارد بی چراغ افتاده است	سینه زار عجب ملک خرابی بوده است
از فروغ روی چون خورشید یار آیینه را	سیر کردم نسخه با آب و تابی بوده است
کاروانها رفت از این راه و گلوی شکر	از محیط دهر بیداری سرابی بوده است
عمرها در عین هشیاری بغفلت رفت حیف	آنچه بیداری گمان کردیم خوابی بوده است
تند از اندیشش اگر یک لحظه بر هم میخورد	چشم نمناک هواداران حبابی بوده است

مظهر و یاران دور افتاده اش جز و هم اند
این ورقها را که می بینی کتابی بوده است

همین گریه از آن چشم می پرستان است	که شور قلقل مینا دعای باران است
برنگ کاغذ آتش زده ز سوز غمش	سیاه نامه اعمال ما زر افشان است

(حاشیه)
۲۱ [illegible]
[illegible] ۱۲
۲۲ [illegible]
۲۳ [illegible]
15
۲۴ [illegible] ۱۲
۲۵ [illegible] ۱۲
۲۶ [illegible] ۱۲

این هستی ما نیستی هست نماست — وین دعوی حق ست گواهم گر اوست

این است محبت که مرا بود مظهر — کو مرده و سوگند هنوزم بسر اوست

محشر گردش دامان تو بی چیزی نیست — فتنهٔ عطر گریبان تو بی چیزی نیست

از برای دلم آبی ته کاهی داری — سبزه بر چاه زنخدان تو بی چیزی نیست

کرده تیز بسنگ دل مانند خودی — این همه تندی مژگان تو بی چیزی نیست

مرد مجنون مگر ای بید که ماتم کردی — آه این موی پریشان تو بی چیزی نیست

باز شاید شده عاشق گل پیرهنی — مظهر این چاک گریبان تو بی چیزی نیست

قدردانی بجهان غیر غم یارم نیست — خار خشکم که بجز شعله خریدارم نیست

پیش گل سجده گر از دور بیارم بلبل — منکه محراب بجز رخنهٔ دیوارم نیست

رنجش آورد میان من و بیتابی من — غیر آرام کسی در پی آزارم نیست

بلبلم لیک هوادار گل داغ خودم — هیچ مرغان قفس کار بگلزارم نیست

آخر کار علاجی نبود غیر از داغ — کس جز آزار طبیب دل بیمارم نیست

ایضاً

اگر ز بندگی چون منی ترا عار است — تو زنده باش خریدار بنده بسیار است

بجنگ آن دل چون سنگ میروم دل من — چه شیشه ایست باین نازکی جگردار است

فدای عاشق نازک دلی شوم که برد — بغیر کشتن خود هر چه هست دشوار است

ز خاک خسرو و شیرین دمید خار هنوز — ز خون ناحق فرهاد کوه گلزار است

کشیده ایم بسر جام جانگداز فراق — بکام حوصله زهر اجل چه مقدار است

ایضاً

بی تو جان آزرده و دل دشمنم گردیده است
مرگ را یارب چه شد آن هم مگر رنجیده است

بر سر خاکم مبادا دم زنی ای صور حشر
در کنارم فتنهٔ یعنی دلم خوابیده است

دل که غرق آتش سوداست کاهی هم مگرد
لالهٔ کم ظرف بر داغی دکانی چیده است

چون ندارم حرمت این دو چشم تر نگاه
سالها عاشق تو زین میزان گهر سنجیده است

آن قدر در چشم مظهر نیست شان روز حشر
آن شب هجران و آن هنگامه را دیده است

گرچه پیرم در سر از عشقم نشانی مانده است
کهنه داغی یادگار از نوجوانی مانده است

خشک شد رگهای جاریست از زخم دلم
جوی خون کز حسرت سرو روانی مانده است

مرده ام و از خاک من میجوشد آب زندگی
بسکه با من الفت شیرین دهانی مانده است

خار خار عاشقی از سینه بیرون رفته لیک
در جگر پیکانی از ابرو کمانی مانده است

تا شدم آزاد از دام و روم مظهر بباغ
نی گلی نی بلبلی نی آشیانی مانده است

تا بهوش آید دل صد چاک یار از دست رفت
دام تا از خود خبر گیرد شکار از دست رفت

تا ببزم صلح در راهم دهد خطش دمید
تا در این باغ وا گردد بهار از دست رفت

یار از اظهار حسرتهای بسیارم رمید
از تاسف بسکه کف سودم نگار از دست رفت

ای بقربانت روم از گریه زارم مرنج
خندهٔ کردی که یکبار اختیار از دست رفت

خون مظهر از تغافل ریخت بی پروا طبیب
پا ببالینش نهاد آن دم که کار از دست رفت

نو بهار عمر رفت و جسم زاری مانده است
باغ ویران شد نشانش مشت خاری مانده است

بر بهار رفتهٔ عمر خودم جاریست اشک
یادگار آن گلستان آبشاری مانده است

آفتابی رفت از آغوشم ازین غم چون هلال
آن قدر کاهیده ام کز من کناری مانده است

۱۹

۱۲۰

جای هم مستای هجوم آه ای سیلاب اشک | یادگار از من همین مشت غباری مانده است

شد پریشان مجمع احباب مدتها گذشت
ظاهر از آن فرقه مظهر نام یاری مانده است

رفتنت در بزم مستان زهره آبم کرده است | بهره از می نشستن کردن کبابم کرده است

گل خرام نازشان صد بار م از جا میبرد | جلوهٔ این خانه آباد و این خرابم کرده است

این قدر ها غافل از اندیشهٔ روز حساب | رحمت بیحد و لطف بی حسابم کرده است

رخت وا کردن همان رخت از جهانش بستن است | در سبکباری خجل وضع حبابم کرده است

رستن از قید خودی مظهر بحق پیوستن است
قطره بودم بحر یک کشتی شرابم کرده است

سرخ روئی گریه از مژگان چمن زار من است | سیل غم از سایه پرور دان دیوار من است

شام من پرورده در آغوش صبح فتنه ها | روز محشر قرة العین شب تار من است

هر نفس مستیابدم در عشق داغ تازه سوخت | همچو شمع این زندگی دائم در آزار من است

اینکه نتوانم که دور از یار گل را بو کنم | شمه از بیدماغیهای بسیار من است

آن صنم را بنده ام مظهر که رام من شود
آنکه با من ناز بفروشد خریدار من است

دلبری نیست که دلدادهٔ دیدار تو نیست | یک خداوند ندیدم که پرستار تو نیست

غالب آن است که کارم شود این بار تمام | هجر این مرتبه چون فرقت هر بار تو نیست

تیغ بردار بکن تشنه گلوی سیراب | با چنین دست دلی نخل سزاوار تو نیست

هوس عشق مکن ای دل بی صبر و قرار | عاشقی فن شریفیست ولی کار تو نیست

بیکسی را چه بمعراج رساندی مظهر
جز غم یار کسی مونس و غمخوار تو نیست

۲۰

[illegible marginal notes]

حیف دردی که بخود تنگ شد او نبرداشت
بهر جانی نتوان نازِ مسیحا برداشت

همچو آن ابر که برهم خورد از صدمهٔ باد
کوه را نالهٔ زور آورم از جا برداشت

دید عکس قدِ رعنای تو افتاده در آب
زین تماشا نگهم حظِّ دوبالا برداشت

ابر امروز بسر شور غریبی دارد
مشت آبی مگر از چشم ترِ ما برداشت

مظهرِ ما که دلش این همه گیرست مگر
فیض از سلسلهٔ زلفِ چلیپا برداشت

آفتاب از صبح تا صبح دگر قربان اوست
روز و شب گردون که میگردد بلاگردان اوست

ای جنون با جیب من شوخی مکن هشیار باش
کین گریبان سایه پرور ذره دامان اوست

دید یار رعنائیش برجا ز حیرت مانده است
با همه آزادگی سرو از گرفتاران اوست

مفت دیدنها که با آئینه خوش همخانه است
یار محوِ عکس خویش و عکس او حیران اوست

زخم دل مظهر مبادا به شود هشیار باش
کین جراحت یادگارِ ناوکِ مژگان اوست

اشک من رنگ خوش اسباب تغیر است
قطره سیلاب برای چمن تصویر است

چشم بر چشم چو افتاد گرفتار بهاست
حلقه بر حلقه چو افزود دگر زنجیر است

امشب این ماه و کتان سخت بهم ساخته اند
نکهتی در بدنت همچو شکر و شیر است

دست از ما نکشد عشق تو گو پیر شویم
صبح را پنجهٔ خورشید گریبان گیر است

ایضاً

بر کام دلم جام وصال تو حرام است
عمریست که ناکامی من طرفه بکام است

ساقی بده آن می که زمستی نشناسم
پیمانه کدام و لب جانانه کدام است

چون عکس بدیدار توام زنده خبردار
رو تافتی و کار منِ زار تمام است

مظهر طلبی گر بجهان منزل راحت
بگذر تو ز خود در پس این پرده مقام است

از دلش وحشت ز رشک عشق خریدار خودست	آنچه من پیدا فتم او هم گرفتار خودست
یوسف ما داد در آیینه عرض جنس مصر	حسن با این خود فروشیها خریدار خودست
ز رو حنا را پشت پا و سرمه را بر خاک ریخت	از پی آزار ما ناحق در آزار خودست

میرزا مظهر به بدیان ندارد احتیاج
همچو نور مردمک شمع شب تار خودست

جلوه مفت ست اگر دیدهٔ بینایی هست	این جهان آیینه آیینهٔ سیمایی هست
مهر و مه ارض و سما آینه شکل اند همه	میتوان یافت که در پرده خودآرایی هست
عشق میگفت دم رخصت یوسف زیدل	خبرش نیست که در مصر زلیخایی هست
طرفه حالیست که دل این همه بشکست و هنوز	از برای غم و درد تو درو جایی هست

ایضاً

داغ دل گر آفتاب آسمان آتش ست	اشک گرم ما چراغ دودمان آتش ست
باد تند ابر مطیر ست از برای شعله زار	نالهٔ ما آبیار گلستان آتش ست
هر که دارد سوز و سازی از پی دل میرسد	این دل نالان درای کاروان آتش ست
دل ندارد گریه تا بسوختن اما هنوز	همچو خاکستر غبار آستان آتش ست

ایضاً

ز عمرها دل ما با شکست خورسند ست	چو غنچه شیشهٔ ما را هزار پیوند ست
بود ز خامهٔ مو زندگانی تصویر	حیات ما بسر زلف دلبران بند ست
تبسمی ست نمکپاش سینهٔ ریشم	که نام آن بزبان بتان شکر خند ست

ایضاً

کشت ما ای ابر خشک و تر خراب افتاده ست	همچو مشت خاک ما از چشم آب افتاده ست
کی رسد تر دامنی را دست تا دامان ما	رخت پاکان خشک چون گوهر در آب افتاده ست

۲۲

وشت را بادِ بهاری شکِ صد مینا ساخت … هر طرف رعنا غزالی مست خوابِ افتاده است

ایضا

اگرچه بر دل و جانم جدائیت ستم است … بمرگِ من تو اگر شاد میشوی چه غم است
منم که شکرِ جفا از وفا زیاده کنم … اگر ستم نکنی بر چنین کسی ستم است
کسی چو بنده او اگر دوست حقِ جنون … ترا بچاکِ گریبانم ای رفو قسم است

ایضا

امتحانِ صبرِ عاشق این قدرها خوب نیست … ای بقربانت روم آخر دلست ایوب نیست
ای زلیخا شرمِ چشمی کان مقدس پیرهن … جز تماشای پرده های دیدهٔ یعقوب نیست
کارگاهِ حسن را از فیضِ مژگانم صفاست … خانهٔ تصویر را جز مو قلم جاروب نیست
می نویسیم خط بآن بدخو می گوید زرشک … محضرِ خونهاست این ای نامه مکتوب نیست

چون دلِ مظهر کشیدی سوی خود داغش مکن
خاطرِ مجذوب را آزرده کردن خوب نیست

پابوسِ بتان طاعتِ اربابِ نیاز است … نقشِ قدم ماه رخان مهرِ نماز است
خواهید که از رشک نمیریم مگوئید … با ما که خدا وندِ کسی بنده نواز است
ای سرو باین جامهٔ کوتاه نه نازی … رعنائیِ معشوق ز دامانِ دراز است
بیداد بتان را ستم و جور ندانند … این سوختن و کشتن و بستن همه ناز است
اربابِ صفا دوست ز دشمن نشناسند … بر روی بد و نیک درِ آئینه باز است
ناسازیِ تنها هنر سیم تنان نیست … گردنکشی شمع بآن سوز و گداز است

ایضا

تا مرا در حلقهٔ گوشش نظر افتاده است … رشته در گردنم همچون گهر افتاده است
نیست دخل اسباب را اینجا که چون مژگان زچشم … بوریای خانه ام بیرون در افتاده است

تخم بلبل کاشت جای گل مگر این باغبان ... هر طرف در باغ مشت بال پر افتاده است

ایضاً

نیاز ما نمک پرورد ناز است ... شب ما سایهٔ زلف دراز است
مگوئید آه پیش ما مگوئید ... که معشوق کسی عاشق نواز است

ایضاً

در پرده جلوه کن دل دیوانه نازک است ... ای شمع بزم خاطر پروانه نازک است

در جای سنگ شیشه توان بر سرش زدن
طفلان ز باغ مظهر دیوانه نازک است

آسان تو انم از سر کوی سکان گذشت ... این کوی دوست نیست که نتوان ازان گذشت
خوش شد دلم که دوش غباری کوچهٔ دوست ... سنگین گذشت دیر گذشت و گران گذشت
بلبل چو تاب درد رقابت نخود ندید ... از دست باغبان ز گل و گلستان گذشت

ایضاً

من درین فکر پریشان که دل زار کجاست ... دل درین سعی سراسیمه که دلدار کجاست
جز دل من که نمکخوار قدیم غم تست ... قدردان مژهٔ حسرت دیدار کجاست

ایضاً

زان خموشم کاندرین فصلم کسی دمساز نیست ... هیچ اثر در باغ زان مرغان هم آواز نیست
من کجا و ذوق فصل گل کجا کز فرط ضعف ... تا سر دیوار باغم طاقت پرواز نیست

ایضاً

هر بلبلی چو غنچه سری زیر بال داشت ... امروز باغ بی تو قیامت ملال داشت

قربان ذوق مظهر دیوانه ام که دوش
در زیر تیغ یار عجب وجد و حال داشت

نه کس چراغ و نه کس شمع بر غبارم سوخت ... همین ستارهٔ من بر سر مزارم سوخت
چه خوب کرد عذاب گناه بوسه مرا ... خدا بآتش آن لعل آبدارم سوخت

ناله ام بلبل دستار گلابی شده است | آتشین اشک من از خانه آبی شده است
خشکی سینه او سرفه رساند بهم | زاهد آخر بچه تقریب شرابی شده است

ایضا
آن شمع رهگذر بغبار رم فتاده است | پروانه چون سمن بمزارم فتاده است

ایضا
بی تو ای گل گل چو بلبل زیر خار افتاده است | باغ بی روی تو از چشم بهار افتاده است

ایضا
این صبح نیست کز شب هجران دمیده است | در ماتم زمانه گریبان دریده است

ایضا
لکنت شیرین دهانان از روانی خوشتر است | بیت بهای این سکته خوانی خوشتر است

ایضا
مهتاب و شراب و انتظار دوست | این روز قیامت است شب نیست
یار از گریه شبهای غمم می پرسید | ناگهان ابر سیاهی بمقابل برخاست

ایضا
آه مظهر چون تو ان روز محبت را نهفت | از همه قطع نظر کن تا ببینی روی دوست

ردیف دال مهمله

دل بردام غم از شکین خطت بسیار می نالد | که چون طاوس ابر تیره بیند زار می نالد
سکوت ماهی بیتاب و شور آب میگوید | ز درد عشق اگر عاشق ننالد یار می نالد
تریخی گر بهنگام خطش هم فزون گردد | نمیدانی که شبها بیشتر بیمار می نالد
باین ضعف از اشارتهای ابروی تو در شورم | که تا سازند را ناخن بجنبد تار می نالد
برهمن تا کجا ضبط نفس را کار فرماید | چو تار ساز از دست بتان زنار می نالد
خرام ناقه لیلی جرس را در فغان دارد | دل صد چاکم از انداز آن رفتار می نالد
بسان خانه زنجیر کز جنبش بشور آید | ز شیدان گر برون آیم در و دیوار می نالد
بکوهستان نالم گوش کن گز درد محرومی | ز [illegible] کوهکن تا حال در کهسار می نالد
بذوق آنکه پای بست [illegible] بوده | زبانش خشک گردیده است از بس خار می نالد

شبیخون می برد بر خواب مرغان چمن مظهر
ز سودا اسیر و شبها در گلزار می نالد

۲۵

۱۲

آنچه من دریافتم هنگامه برپا می‌شود
گرحیا این است می‌بینی چه خونها می‌شود

دل بدرد آید چو نخچیرم زپا بیرون کنند
شور در جان می‌فتد چون بند بیجا می‌شود

شکوه داری ز انداز ضعف بصر عینک بگیر
از دو جام باده چشم کور بینا می‌شود

انبساط غنچه مخفی نیست کز فیض صباست
دل بجز دمسازی احباب کی وا می‌شود

بالب جو الفت سرو چمن بیوجه نیست
جلوهٔ قامت زعکس آنجا دوبالا می‌شود

زندگی بی منت ار آید میسر باک نیست
همتش نازم که ممنون مسیحا می‌شود

در قیامت چرخ کجرفتار برهم می‌خورد
دل قوی دار این بلا آخر زسر وا می‌شود

بهر پا اندازت ای یوسف ز کنعان تا مصر
نقش پای کاروان چشم زلیخا می‌شود

نیست هرگز ناله و فریاد مظهر بی اصول
کم چنین دیوانهٔ هشیار پیدا می‌شود

سینه ام کسب صفا از خاکساری میکند
از غبار آیینه مشق بی غباری میکند

گلشن رخسارش از بیداد رنگین تر شود
این چمن را خون ناحق آبیاری میکند

نوبت پرسش بما گاهی نمی‌افتد که ناز
لیلی چشم ترا بیمارداری میکند

بسکه طفلان از سراپایم بشور آورده اند
ناله از هر استخوانم نی سواری میکند

ناله کز یاران دلسوز است عمر او دراز
روز و شب بیکسیها غمگساری میکند

نی صبا با برگ گل نی شعله با خس کرده است
آنچه با ما ناتوانان بیقراری میکند

کار چشمست اینکه مژگانش بخون غلطانده ام
از مصور موقلم رنگین نگاری میکند

ای پناه درد و غم ای میرزا مظهر بیا
گریه میگرید بیاد ناله زاری میکند

خدا در آتش سوزان زسرتاپای من گیرد
اگر عریانیم چون شمع نام پیرهن گیرد

هنر در کار باشد عشق را چون پای سنگ آید
در این ره تیشه باید که دست کوهکن گیرد

ازان پیراهن خود چاک میسازم که میترسم
گریبانم بمحشر آید و دامان من گیرد

زلیخا بر نیاد روی زندان یوسف خود را
که شاید بوی پیراهن ره بیت الحزن گیرد

چو بیند آن لب پان خورده دست خای را
چمن از شاخ گل انگشت حیرت در دهن گیرد

دلم خون شد که با گل نیستش الفت اگر مظهر
چرا صیاد بر بلبل سر راه چمن گیرد

نومیدی از مطالب کلفت زدای من شد
هر کار بسته آخر مشکل گشای من شد

گفتم روم ز کویش گردید ضعف مانع
لغزیده بود پایم پیری عصای من شد

چون سایه که در گام نصف النهار افتد
از شوق در ره او سر فرش پای من شد

تا چند باشد آخر مصر از عزیز خالی
امروز تربت مجنون دولتسرای من شد

فر جنونم افزود از فیض سایهٔ گل
هر شاخ در بهاران بال همای من شد

چون شرب می که نی را در اشتعال آرد
گر آب بی تو خوردم آتش برای من شد

آئینه سان ز صورت بردم سراغ معنی
مظهر بجانب حق بت رهنمای من شد

قبلهٔ گز برای جان باشد
طاق ابروی دلبران باشد

عشقبازان مرید خوبانند
پیر این قوم نوجوان باشد

عاشق آن به که چون جراحت نی
همه تن چشم خون فشان باشد

ال غلط میکند که میداند
ولدهی کار دلستان باشد

تو ئی آن گل که بلبلان ترا
رگ گل خار آشیان باشد

بر قفس زد و خانهٔ زنجیر
گرنه پای تو در میان باشد

مظهر از قست بند و بست جنون
بنده باشی تو تا جهان باشد

ل

نثار باغ حسن را شاداب و خرم میکند
می بگلبرگ لب او کار شبنم میکند

داغ ما را آسمان کی فکر مرهم میکند
زانکه زخم گل پر از الماس شبنم میکند

می طپید چندانکه می سازد بشعقم بید باغ
دل بهشت در و را بر من جهنم میکند

سر به پیش افگند آخر یار بعد از کشتنم
گردن سخت جفا زود بر وفا خم میکند

گشته مشکل کشا یهای بیداد توام
کار صد بیچاره شمشیرت بیکدم میکند

میباید در یک قفس بلبل بسبل رنگ گل
مشت خاشاکی که در سالی فراهم میکند

سایهٔ جور و جفا از فرق مظهر برمگیر
ابر تیغ این خاک را شاداب و خرم میکند

نی همین تنها ز ما غم کامرانی میکند
درد هم از پهلوی ما زندگانی میکند

گرد رنگین تر خط سبز تو رخسار ترا
گلشن تصویر را مو باغبانی میکند

بسکه این نازک نهالان ناتوانم کرده اند
بر تن زارم سبکروحی گرانی میکند

دست هرگز بر نمیدارد ز من ای حباب
کار شب از طاقت خود ناتوانی میکند

نسبت خاک بیکسان منت کش شمع و چراغ
خار بر گور غریبان گل فشانی میکند

چون بهم آیند حال صادق و فهم رسا
کار صد کام و زبان یک بیزبانی میکند

منکه سیخ قانیم مظهر چرا هر دم بمن
عشق این رعنا جوانان پهلوانی میکند

وداع دردِ دیرینم ممکن کی دور میگردد
محبت چون کهن شد داغ او ناسور میگردد

ز بس تاراج کردی ملک دل یادت نمی آید
که این ویرانه گاهی بعد از این معمور میگردد

مپرس از درد بیدرمان عاشق کو بتی از
که گر عیسی ببالینش رود رنجور میگردد

دل او را برحم آورد آخر نالهٔ زارم
بلی اعجاز عشق ست اینکه زاری زور میگردد

ز عشق آن دهن خلقی بغوغا دست بیجانم
چرا لبهای شیرین مایهٔ این شور میگردد

۲۸

بزورِ کوه کندن همسر فرهاد نتوان شد
ز اربابِ هنر از ضدِ یکی مشهور میگردد

بر اهلِ استقامت فیض نازل میشود مظهر
نمیدانی تجلی گردِ کوهِ طور میگردد

یار مجروحِ مرا دیده دوان می آید
حرفِ قطعِ منش اکثر بزبان می آید

همچو آن طفل که تیرش به نشان می آید
بوی خونش چو جراحت ز دهان می آید

من بگردِ سرِ او گردم و آن سروِ من
می شود تنگ که تیغش بفغان می آید

از رخِ پر عرقت گریه بشور آمده است
آب بر آب چو افتد بفغان می آید

برلبِ من مزن انگشت که در حرف زدن
غنچه سان خونِ دلِ من بدهان می آید

مظهر از تیغ نگاهش ...ی میخواهم
که ز جان کندنِ من مرگ بجان می آید

جوشِ زد مستیِ چشمِ دلبران میخانه شد
مشتِ خاک ما پریشان چرخ زد پیمانه شد

اشکِ رنگینی بخاک افتاد و گل صورت گرفت
بال و پر وا کرد آهی بلبلِ دیوانه شد

شعلهٔ حسنی علم زد شمع گرم جلوه گشت
شوقِ بی طاقت بوجد آمد پر پروانه شد

جست از داغی شراری چند انجم نقش بست
گرد از رم دودی دل چرخ وفا بیگانه شد

دل ز تابِ جلوه گردید آب یا موج زد
اشک از حسرت بمژگان شد گره دانه شد

مظهر خوش گوی ما ز آغاز و انجامش مپرس
گشت از خوابِ عدم بیدار و باز افسانه شد

کنم چون گریه سر آن موکمر خنجر برون آید
چو آن موری که در هنگام باران پر برون آید

برنگِ غنچه کز اندک نسیمی باز میگردد
اگر حرفی بپرسد یار دل دفتر برون آید

ندانم عشق دندانی که یا رب دلنشینم شد
که سیلِ گریه ام در جا کفِ گوهر برون آید

بود بر خوش تماشا چون بسر کشد تیر خون بپهلویم
چو شاخِ گل که از دیوارِ گلشن سر برون آید

سرت گردم چو نرگس در خیال چشم مخمورت
بجای اشک هر مژگان من بیاغر بردن

تلف کی میکند حق دستهای ترا مظهر
چو گل گر جیب را پاره سازی بر آرد

عشق چون تیغ کشد پا و سری نگذارد
شعله چون گشت علم خشک و تری نگذارد

دشمن دوست شدن لازم حسن افتادست
شمع خواهد که ز پروانه پری نگذارد

ابر رحمت که دریغش ز ترشح ننگ ست
چشم دارم که ز دود خ شرری نگذارد

از ره میکده ها میگذری ترسم شیخ
خشکی زهد تو دامان تری نگذارد

عشق تر دست به بیداد چو پا افشارد
خالی از چشمه خون رهگذری نگذارد

زندگانی بامید است وگرنه مظهر
یاس دیدار ز عاشق اثری نگذارد

سینه وا کرده بگلشن چو خرامان گذرد
بلبل از گل گذرد گل ز گریبان گذرد

کس بتسکین غبارم نزده غیر از اشک
کیست جز سیل که بر گور غریبان گذرد

حال چشمم چو ز کویت گذرم هیچ مپرس
ابر از قبله چو آید همه گریان گذرد

شاید امروز نشان دگرت منظور است
کز دلم تیر نگاه تو پریشان گذرد

دل صد پاره بود باعث خونگرمی اشک
تب کند طفل چو بر کنج شهیدان گذرد

واگذارند بحالش اگر این خوش نگهان
مظهر ما نتواند که از ایشان گذرد

کو بهاری که خزان بی سر و سامان گردد
خار چون خنجر خونریز گل افشان گردد

از صفا در گره غنچه درخشد زر گل
چون چراغی که ز فانوس درخشان گردد

بلبلان را چه کلاغی که بر آرد پر نو
دود دل از بن هر موی پر افشان گردد

منت طوق کسی را متحمل نشوم
بیکسی گرد سر گور غریبان گردد

ای تر دامنی را خشک خواهد نمود و باعث بی علتی ما بیکسان خواهد شد ۱۲

قوله زندگانی بامید الخ یعنی این مخفی نیست مشهور است یعنی اگر عاشقان را امید دیدار نمی بود یاس ازیشان نام و نشانی نمیگذاشت ۱۲

۳۰

هیچ لطفی که ز گل گیری او میر شمع — ترسم از گشتنم آن شوخ پشیمان گردد

خبر گل مرسانید بمرغان قفس — عید عاشور دگر بهر اسیران گردد

ایضاً

تیغ چون بر سرم آن شوخ ستمگار کشید — دید تسلیم مرا خجلت بسیار کشید

نیست معلوم فلک را چه فلاکت در یافت — که چو یوسف گهر پاک ببازار کشید

حسن خوبی ست که غمش بعزیزان ستم است — یوسف این رنج ز پهلوی خریدار کشید

شب غم تو کشیدند حریفان می وصل — دل ما بود که تا صبحدم آزار کشید

چه قدر در دلش از جانب من بود غبار — که میان من و یار آینه دیوار کشید

هیچ فردی نکشیدست ز بیدردی درد

انچه از ننگ دوا مظهر بیمار کشید

بی تو خنجر برگ برگ گلستانم میزند — تیغ بر پهلوی دل آب روانم میزند

بخت آنم کو که تیرش میل پهلویم کند — آن هما منقار سگی بر استخوانم میزند

بیش از آن میپسندد بیکسی بلبل دیوانه را — بی نوای گل طعن بی برگی خزانم میزند

انچه فهمیدم گناه باغبان بیچاره نیست — رنگ گل آتش بخار آشیانم میزند

پای طاقت از میان تا رفت بیداد بتان — دست رو هر دم بجان ناتوانم میزند

التفات دوست مظهر دشمن آسایش است

گرمجوشیهای او آتش بجانم میزند

جهانی گرچه در سر شور سودای ترا دارد — دلم با لیست عشقت با ولی عیب وفا دارد

طپش آخر به بسمل مینماید راه تسکین را — دلم از بیقراریهای خود امیدها دارد

شگاف داغها بیشک نشان سبحه میباشد — دل مجروح میدانم که راهی با خدا دارد

دو اینجا مینماید آنچه جائی نمی بینم — یقینم شد که این سر کوچه خاک توتیا دارد

۳۱

بکامِ دل بپای گلعذاران جبهه میسایم — چه بخت سبز دردی سرخ یارب این حنا دارد

سر از رنگین ادائیهای استعارش گمان بردم
که مظهر میل با رعنا جوانی بیرزا دارد

ما خریدار جفائیم و تمنا میداند — بندهٔ عشق بتانیم خدا میداند
بی حجابست[1] گر آئینه نظر یافته است — قدر نظارهٔ ما صدق و صفا میداند
کارم افتاد بآن طفل که از بیخبری — پای رنگین کند از خون و حنا میداند
گرد رسی بعشقم[2] بعذری که بپیر — لذت آن سر من پا سر پا میداند
میکشد تنگ ببر آن قد نوخواسته را — لذت عالم آغوش قبا میداند

مذهب[3] عقل جدا مشرب عشاق جداست
در ره مظهر دیوانه دوا میداند

دل جنون زده جز گلرخان نمیخواهد — چمن نمی طلبد گلستان نمی خواهد
محبت بصفا اگر به حاجت نیست — که پاکی نظر آب روان نمی خواهد
وهم بباد براهت غبار خود لیکن — عروج این کف خاک آسمان نمیخواهد
نگیرد ستم واز خاک ای اجل برداد — که زیستن دل این ها توان نمیخواهد
سپرده ایم بعشقت دل [illegible] — که گر بهجر سپاری امان نمیخواهد

گر بسته است زبان خموشیت مظهر
بیان حال دل آه و فغان نمی خواهد

چشم هرگاه که بر روی تو وا میگردد — دست فریاد مرا دست دعا میگردد
سر و سیر[4] دل افسردهٔ ما خوش حالت — که درو از تهی گرم هوا میگردد
پاکی طینت عشاق چه گویم که جفا — چون گذر بر دل شان کرد وفا میگردد
عاشقی را نتواند چو معشوق رساند — آسمان اینهمه بی صرفه چرا میگردد

ف ۱ قوله بی حجابست آه یعنی کسی را یعنی از آئینه عکس پیشود شرم و حجاب نمیدارد ۱۲

ف ۲ قوله گرد رسی بعشقم آه یعنی هرگاه که پیش یار بعجز بردم سر مرا پشت پا زد پس میگویم که لذت آن سر پا سر من میداند یا سر پای او ۱۲

ف ۳ [illegible]

ف ۴ [illegible]

میکند خدمت ما گر همه دشمن باشد | سیل جاروب کش خانهٔ ما میگردد

آه مظهر تو کجائی که پی جستن تو
مه جدا مهر جدا چرخ جدا میگردد

کجا صفهای مژگان را درون دیده جا باشد | تهی از بوریا هم خانهٔ اهل صفا باشد
باین تقریب بوسیم آن کف پای نگارین را | مرا ای کاش در جای زبان رگ حنا باشد
بپای هر یکی در بزم گلرویان بسر غلطم | که در پای کدامین سایهٔ گل خوش هوا باشد
نه چون دوستان با من چرا این چشم بانگیزی [?] | سرت گردم همان بهتر که دشمن بر ملا باشد
خدا از تهمت راحت پرستیها نگهدارد | خوشا مردی که درد یار طبعش را دوا باشد

تواند ناله کردن با حسین خوبی و موزونی
چو مظهر هر که با دیوانگیها میرزا باشد

نگاه مست تو آن را که مستغنی کند | هزار پیر خرابات را مرید کند
تمام دامنت آلوده شد از اشک رقیب | که تر چو گشت سگی عالمی پلید کند
از آن بدیدهٔ پر آب رفته ام در خاک | که گریه روی سیاه مرا سفید کند
چو آفتاب بجاتم و بدگزارش سحر [?] | چو صبح پیر غلامی که زر خرید کند
فدای همت آن قاتلم که بعد از مرگ | بنعش من دو سه زخم دگر مزید کند
اگر امید وفا از تو در دلم باشد | خدا مرا از در یاس ناامید کند

تو در دلی بغم این و آن که پردازد | بجای جان که تو باشی بجان که پردازد
هوای سایهٔ گل خوش به بلبل آمده است | دگر بخار و خس آشیان که پردازد
زبان زنیست ترا فرصت و مرا زنیاز [?] | کنون بحال دل ناتوان که پردازد
ز گریه آب رخ ناله گرفته ایم [?] | بپاس حرمت این دود و دمان که پردازد
اگر نه پای نهد خنجرت بسینهٔ ریش | بآبیاری این گلستان که پردازد

جنون گرش ندهد ره بخانهٔ زنجیر
بحال مظهر بیخانمان که پردازد

نسیم کوی رضا یا مرا بیکار می‌سازد
ز بس نازک دماغم بوی گل بیمار می‌سازد

سر پای گران من برآید در خرامیدن
هزاران فتنهٔ خوابیده را بیدار می‌سازد

بهجران با امید وصل من خوش نمی‌آید
تمنا کار آسان مرا دشوار می‌سازد

چه باک از تنگی گورست بنیاد محبت را
که کار عشق بزور آرد طپیدن وار می‌سازد

مرا بیگانگی از خلق با حق آشنا کردست
بطبع من نمکس کم ساختن بسیار می‌سازد

نیاید کاری از من تا نگیرم جام می مظهر
همین مستی و بیهوشی مرا هشیار می‌سازد

چو کم سالی بهم سالی بگلشن شاد می‌آید
مرا بی اختیار ایام طفلی یاد می‌آید

کجا اصلاح خون عاشق از فصاد می‌آید
علاج سرگرانیهاش از جلاد می‌آید

دماغش لشگفد تا خون عاشق را نمیریزد
همه از خندهٔ او از جلال آباد می‌آید

قفس کی سد راه وحشت ما می‌تواند شد
ولیکن رحم بر تنهائی صیاد می‌آید

چران طفلی که جنباند سر زنجیر مجنونی
مرا از دست او هر عضو در فریاد می‌آید

کسی از تیشه مظهر جبهه بر سر کی تواند زد
قیامت میرزا بیهاست کز فرهاد می‌آید

دست و پا رنگین تر انبساطی می‌کند
ای سرت گردم چه هنگامه بر پا می‌کند

باکمال خود فروشیها گرفتار خودست
می‌کند آرایش خویش و تماشا می‌کند

تا گمان عشق بودش از نهان اندیشه داشت
چون یقین شد هرچه خواهد بی‌محابا می‌کند

خط او از پهلوی رخسار شور انگیخته است
طوطی خاموش را آئینه گویا می‌کند

برف باران گرمی آید زبالا بر زمین
آسمان از غصه تف بر روی دنیا می‌کند

از همه قطع نظر کن تا ببینی روی دوست	چشم بستن زین جهان چشم دگر وا میکند

آه مظهر چون توان در پرده محبت را نهفت
حسن شهرت عشق رسوائی تقاضا میکند

دل دیوانه از کوی بتان عزم سفر دارد	بجای توشه میخواهد از اینها دست بر دارد
رقیب از من گرانیهای بی موجب [illegible] دارد	خدا این سنگ را از پیش پایم زود بر دارد
زر و پاکی عقیقش این قدر گردید معلومم	که شبنم را ز روی برگ گل خورشید بر دارد
دلم خون شد که دامان تو در دستم نمی آید	قبایت ابره از رنگ گل از بو آستر دارد

کنون در جای سر هیچ مرقع سنگ می بارد
بطفلان مظهر ما چون محبت بیشتر دارد

چو گل ز شگفتگیم سینه خون شدن باشد	چو شمع زندگیم عین سوختن باشد
به بخت تیره ز لعلت چه فیض بردارم	که هند مسکن و تنخواه برین باشد
خدا سمیع و بصیرست کی تواند دید	که من نباشم و کس با تو در سخن باشد
اگر چه طاقت یک گردش نگاهم نیست	خدا کند همه نازش بجان من باشد

شنیده ام که شگفت روش نمی خواهی
که خوب نیست که مظهر در انجمن باشد

یاد روزی که دلم بنده دیوار تو بود	چشم بیمار تو و زلف گرفتار تو بود
رحم بر حال دلم کردی و من داغ شدم	کاین دلی بود که شایسته آزار تو بود
شمع سان جای بهر بزم از آنم دادند	که سرم داغ تعشق گل دستار تو بود
نیستی یوسف مصری تو ولیکن یعقوب	تا بنور بصر خویش خریدار تو بود

نعش مظهر چو به کویت گذرد چشم مپوش
آخر این مرده همانست که بیمار تو بود

یاد ایامی که در شورِ جنون تاثیر بود
آفتابی چون سحر ما را گریبان گیر بود

یا د بند دستِ عشقِ من که در عصرِ جنون
رشکِ بازارِ جواهر کوچهٔ زنجیر بود

هیچکس بر جامهٔ زیبان قتلِ من ثابت نگرد
گرچه خونم چون سجافِ سرخ دامنگیر بود

میتوان انصاف کرد آخر که اول حق کیست
در هلاکِ کوهکن پرویز بی تقصیر بود

عاقبت از بهر تحصیل کمال جذب عشق
شد مُرید نوجوانی گرچه مظهر پیر بود

مرا کشته ست باز این گل با من سرگران دارد
ترا با نعشِ من چون دید گفت این مرده جان دارد

بااین شوخی مزن ای نوبهار آتش درین گلشن
که مرغی بی پر و بالی غریبی آشیان دارد

نیفتد کار یا رب با زبردستان ضعیفان را
دلم سوزد بر آن پیری که عشق نوجوان دارد

زنگی از بیهوده‌های جرس در ناله وابستم
که ره گم کرده سر در پی این کاروان دارد

بشور آورد مظهر نغمهٔ آن بلبلِ قدسم
که از آهِ حزین او دل آهن فغان دارد

امید قتل دلم را باضطراب رساند
که این نوید باین خانمان خراب رساند

ندانمت ز چه نور آفریده است خدا
که سایه ات نسبِ خود بآفتاب رساند

ازان ز دیدن روی نقاب بیزارم
که دستِ خود برخ یار بی حجاب رساند

دل برشته ام از فرطِ گریه رفت کام
چو لعل آتش من رخت خود بآب رساند

ز داغهای سراپای خود خوشم مظهر
که جزو جزو مرا غم بانتخاب رساند

من از پا گر در آیم هیچکس دستم نمیگیرد
بمرگِ من کسی جز بیکسی دستم نمیگیرد

گرفتارم اسیری را که تکبر ز آزادی
من و داغی که از غیرت بخود مرهم نمیگیرد

ز ضعفم ناتوانیها کم از برگ حنا گشتم
که دست و پای قاتل رنگ از خونم نمیگیرد

ملوِ رتبه ام در عالمِ بی رتبگی بنگر — که دستم را ز عار از پا فتادن هم نمیگیرد

ز شرمِ آنکه پیشِ تشنه کامان تر شود مظهر
بلب جانش گر آید نام جام جم نمیگیرد

نقلِ دشنام بدردی کشِ دیوانه دهند — چون بهم نوشِ لباسان بساغر پیمانه دهند
سر زپای خم می باز نگیرم چون دُرد — گر کفِ خاک مرا راه بمیخانه دهند
میرد از شادی و صرفِ کفنِ خویش کند — دامن شمع اگر در کفِ پروانه دهند
میدهم زود بنای کره خاک بآب — گر مرا رخصتِ یک گریهٔ مستانه دهند

سخت از خانهٔ زنجیر به تنگم مظهر
دوستان کاش مرا رخصتِ ویرانه دهند

بکشش بهرِ خدا گو بر تو خون و بحل باشد — چراغ خانهٔ مهر و محبت را که دل باشد
وفای بیحیایم آرزو دارد جفا کاری — که چون رحم خدا بیرحمی او متصل باشد
هلاک همتِ آن زخمِ کاری گردهٔ عشقم — و بهر جان دهی هنوز از مزد قاتل منفعل باشد
پسندِ خاطرِ مردانهٔ ما دُردآشامان — می مینا شکن با دلبر پیمان گسل باشد

اگر مظهر باین همتِ خضر آبِ بقا خواهد
ز ننگِ زندگانی تا دمِ مردن خجل باشد

ز یکسوی بوی گل و ز یکطرف پیغام یار آمد — من آن دیوانه ام کز هر دو سوی بهار آمد
ز بیداد خزان حالتی دیدم گلستان را — که چون ابر بهارم گریهٔ بی اختیار آمد
ز مهر و می چو مردم بر سرِ خاکم گذر کردی — مرا نا سازی طالع قیامت سازگار آمد
باندک روزگاری نام ممنون بنده میسازم — باین شهری غزالانم اگر صحبت برار آمد

ز بعدِ کشتنم مظهر فتاد از چشمِ یار اشکی
چو من بر فتم نهال آرزوی من ببار آمد

۲۷

۳۷

۵۳

نشده باشند ۱۲

۱

دو چشم باغ سرو روانی بهم رسید
از بهر چشم غمزه‌ی جانی بهم رسید

در سینه آمد که تیر تو پیکان نگذاشت
گویا برای شکر زبانی بهم رسید

هر زخم بر سر هم پیر بازدی زبان
از بهر پای بوس دهانی بهم رسید

آن خود فروشی آینه تا دید محو شد
کز بهر عرض جنس دکانی بهم رسید

مظهر همه بخواب عدم بوده‌ایم غرق
تا چشم وا کنیم جهانی بهم رسید

۲

بجز من گرد سر گردیدن خوبان کی میداند
بغیر از بنده آداب خداوندان کی میداند

شناسد چشم مست یار قدر گریه‌ی ما را
بغیر از میکشان کیفیت باران که میداند

برون سر گرمی آید خوبان از دل تنگم
بجز این خیل یوسف قدر این زندان کی میداند

هزاران چاکهای سینه در یک لحظه میدوزد
هنرهائی که دارد سوزن مژگان کی میداند

ز خط پشت لب گیرم سراغ آن دهن مظهر
که غیر از خضر راه چشمه‌ی حیوان که میداند

صفائی جامه اش مشاطه‌ی حسن دگر باشد
گریبان دامن او شانه‌ی موی کمر باشد

تو ای صبح قیامت جامه میپوشی و میترسم
خدا حافظ کتانی را که ماهش آستر باشد

نباشد کار با دستار مستان محبت را
لباس پنبه‌ی مینا کلاهم مغز سر باشد

از اینجا میتوان بالابلندیهاش فهمیدن
سر ما تا گردن آب تیغ او را تا کمر باشد

صدای نعل گلگون ترا گر بشنود مظهر
جهد بیرون اگر در قید آهن چون شرر باشد

داغ از غم است لاله که برگ حنا نشد
خون گشت لعل از انکه ترا سنگ پا نشد

درویش را ز نعمت دنیا نصیب نیست
هرگز شکر بکام نی بوریا نشد

هرگز نمیرود ز جبین داغ بندگی
بر بام عرش رفت هلال و خدا نشد

ادسوی هرکه دید جراحت بمن رسید ... گاه از دلم خدنگ نگاهش خطا نشد

منظهر ز فقر طرفه کمالی بهم رساند
بیگانه شد ز خلق و ز حق آشنا نشد

گرچه آمد آمد گل باغ با غم میکند ... لیک دل از شور و شیون بید داغم میکند
از سپیدی بر سواد او نمک پاشیده اند ... کامیابیهای داغ لاله داغم میکند
در تلاش گوشهٔ امنی ازین آشوبگاه ... آنچنان رفتم که عنقا هم سراغم میکند
منکه هم آهنگی مرغ چمن ننگ منست ... وه هر هندوستان هر زاغ و کلاغم میکند

شعلهٔ ادراک من منظهر زمی روشن شود
آب چون یاقوت روغن در چراغم میکند

ازان اشکم هوای کوی آن گل سر بسر دارد ... که انس آب روان بسیار با خاک چمن دارد
همان دستم که با دامان غنچه یا بی اشتر بچی ... کنون در گور شوخی با گریبان کفن دارد
غبار جسم را جان مصفا بر نمی تابد ... حباب از صافی مشرب نفس پیرهن دارد
دهانی را که تقدیرش آب زندگی شسته ... برابر میکنی با غنچه کو بوی دهن دارد

سفر کی میکند از کوی خوبان ناتوان منظهر
که چون نقش قدم هر جا که بنشیند وطن دارد

خوش قدان خاک ره رفتار نازم کرده اند ... پایمال عذر و امانی را ازم کرده اند
بی نشان بت بمحرابی نیارم سر فرود ... نقش پای دلبران مهر نمازم کرده اند
متصل دود م ز سر و ز دیده اشکم میرود ... شمع سان خلق از بی سوز و گدازم کرده اند
نشار معنی ست در صورت سیه سینهای من ... از حقیقت باده در جام مجازم کرده اند

همچو آن گردی که میگردد ز رفتنها بلند
خوش خرامان منظهر از پا سر فرازم کرده اند

۳۹

دگر چگونه مرا مردن آرزو نشود	که آب زندگیم بی تو در گلو نشود
حرام باد برو دعوی نزاکت طبع	کسی که در غم موی کمر دو مو نشود
شراب تلخ محبت بکام اوست حرام	کسی که عاشق خوبان تندخو نشود

اگرچه دشمن جان منست اجل مظهر
خدا کند بغم یار روبرو نشود

رفتی زبسکه تند فغان را خبر نشد	چو تیر روی او دو دمم کارگر نشد
آن بیکسم که کشته شدم بی‌گناه گاه	نام من آشنا بلب نوحه‌گر نشد
بلبل کجا رود چه کند کاندرین چمن	نشگفت غنچه که بگلچین خبر نشد

مظهر ز هجر یار زبس بیدماغ بود
جان رفت و اتفاق وداع سفر نشد

بکنج باغ ز بیداد ظالمانی چند	فتاده اند پری چند و آشیانی چند
مرا ز جنبش ریگ روان یقین گردید	سپرده اند درین خاک نیم جانی چند
توان ز سرخی آن چشم سرسیاد دریافت	که کشته اند درین گوشه بیزبانی چند

مپرس باعث ضعف تن ای مظهر ما
گذشته پیر ز بیداد نوجوانی چند

دلم ز لذت بیداد عشق سیر مباد	چو مرگ درد محبت دوا پذیر مباد
هوای قصر اگر در سرست خسرو را	خراب تیشه آلهی بجوی شیر مباد
ز باغ تا در صیاد این صدا است بلند	که هیچ مرغ چمن فصل گل اسیر مباد

فلک معامله اش دید چون بمظهر گفت
کسی بخون کسی این همه دلیر مباد

آنچه گویند که جانی و تنی ساخته اند	جان ز حسن تو ز محبت بدنی ساخته اند

۵۱ تو ز اگرچه دشمن جان الخ یعنی هرچند اجل دشمن جان منست لیکن [illegible] که بغم یار [illegible] نشود [illegible] اجل [illegible] چه جای دیگر ۱۲

۵۲ تو ز مظهر ز هجر یار الخ یعنی در عالم هجرت آن قدر بیدماغ بودم که وقت رفتن جان وداع [illegible]

۴۰ [illegible]

۵۳ [illegible]

۵۴ [illegible]

کارسازان ازل نیستی و هستی را / با هم آمیخته او را دهنی ساخته‌اند
ما همه بندهٔ عشقیم ولی اهل تمیز / کعبه و شیخ و بت و برهمنی ساخته‌اند

هست مشهور که من شاعر خوش گفتارم
مظهر این اصل ندارد سخنی ساخته‌اند

با دل دشمن به یک زندان اسیرم کرده‌اند / بر گنهگارم که هم زنجیر شیرم کرده‌اند
بندهٔ تدبیر خوبانم که از افراط ظلم / از وصالم سیر و بر هجران دلیرم کرده‌اند
این بتان خون ناحق ریز چون دست حنا / بی وقوع جرمی از من دستگیرم کرده‌اند

اینکه مظهر یک نفس بی گریه با چشمم نیست
از نم مژگان چو ابر تر خمیرم کرده‌اند

چرا ز چشم تو حال دلم تباه شود / بر آن مباش که روز کسی سیاه شود
برآر تیغ که گر کشتهٔ تو همچو منی ست / چه ممکن ست که در حشر دادخواه شود
بدامنت نرسد دست من شکستهٔ حسن / هزار بار تنم گر غبار راه شود

ز شان ظلم چه کم میشود که مظهر نیز
هلاک تیر نگه‌های گاه گاه شود

باغبان بیرحم و من در دام و فصل گل رسید / الوداع ای هم‌صفیران گر این بلبل رسید
شب بخواب آن زلف و عارض دیده‌ام / تا بجیبم گل رسید و تا کمر سنبل رسید
این بلاهای سیه را تا کی از سر وا کنم / زلف می پیچید با من از قفا کاکل رسید

بی سند مظهر نباشد هیچ فن را اعتبار
نالهٔ موزون کردنم از بلبل آمل رسید

سوز دل از پیرهن مویم نمایان کرده‌اند / این ستمکیشان مرا سر تا به پا چراغان کرده‌اند
ناصح امشب دیده‌ام خوابی که از اعجاز حسن / روسفیدم روز حشر این سیاهان کرده‌اند

۴۱

تشنهٔ مردن بود شخصیکه سیر از زیست		از جفایم گشته اند اما چه احسان کرده اند

ایضاً

چشم تر سیرابی رخسار خوبان میکند		ابر ما این گلزمینها را گلستان میکند
نی بگل باد صبا کردست نی با زخم آب		آن جفاهائی که دستم بر گریبان میکند
گر دبا دی نیست اینجا بلکه تا امروز دشت		موج و در ماتم مجنون پریشان میکند
آن کشته هیچ حق محبت ادا نکرد	ایضاً	کز بهر دست و بازوی قاتل دعا نکرد
داغم ز تنگ فرصتی دل که چون سپند		عمرش برای ناله دیگر وفا نکرد
از اشک گرم و از دم سرد آفریده اند	ایضاً	ما را برای خاطر درد آفریده اند
خون ریزیت بجاست که سر و قد ترا		چون نیزه از برای نبرد آفریده اند
یا در وزیکه دلم معتکف کوی تو بود	ایضاً	مژه جاروبکش کعبهٔ ابروی تو بود
شب نمودند بمن نامهٔ اعمال مرا		صبح دیدم که بدستم سر گیسوی تو بود
بساط خرمی هر گاه چشم چید میگرید	ایضاً	بچشم روی گلرنگی بهر جا دید میگرید
ز آه آتشین من دل سنگ آب میگردد		بمژگان ترم شوخی که میخندید میگرید
یاد آن قرب که مژگان خس جاروب تو بود	دیگر	دیده پامال تو و سینه لگد کوب تو بود
بچه ناز گردباوی ز غبار ما بیاید		اگر آن در از دامن بمزار ما بیاید
از ما ادب از وضع تو جرات مزه دارد	دیگر	سیر گل رعنای محبت مزه دارد
شفیعم روز حشر این دیدهٔ نمناک میگردد	دیگر	از این آب روان آخر حسابم پاک میگردد
شب نیانم که بفرقم سر پای زده است	دیگر	کز گل زخم سرم بوی حنا می آید
تا مرا عاشق آن سرو خرامان کردند	دیگر	از غبارم علم حشر نمایان کردند
جز تو بر دیدهٔ ما کس نگذارد قدمی	دیگر	شهره دارد که درین خانه پری میباشد
میشوم داغ چو بینم برد دوش تو کثیف		عدسین قالب نازک دل سنگین باشد

دماغ عشق نازک‌تر ز حسن است	دیگر	ترا رنگ و مرا بو آفریدند
نوبهار آمد مرا زنجیر در گلشن کنید	دیگر	دوستان امسال تدبیرم بطور من کنید
گل شبنم نگذاشت کاین دل داد بیدادی نکرد	دیگر	زیر دیوار کسی ننشست و فریادی نکرد
چشم شوخ من تو چه آزار دل زار کند	دیگر	فتنه را از سر پای مژه بیدار کند
ز صد جا چاک سازد جامهٔ اندام حسن او	ایضاً	چو آن صهبای پر زوری که در مینا نگنجد
کی ز دور کس بسرکشی یار من رسد	ایضاً	زاری نگر بداد دل زار من رسد

ردیف رای مهمله

شور باران برنمی‌تابد سر مجنون من		پنبه بردار از سر مینا و در گوشم گذار
دل غمگین مرا باز هدف کرد آخر	ایضاً	حاصل عمر مرا آه تلف کرد آخر
اشک طوفانی من چشم مرا کرد سفید		آن قدر جوش زد این بحر که کف کرد آخر
مژه برهم زدنم ستره اشک نشد		این دلاور گذر از قلب و صف کرد آخر

مقطع این غزل افتاد چو مشکل مظهر
رد قافیه ام شاه نجف کرد آخر

ردیف زای معجمه

سر بناز و روزه و بر سوز و ساز خود مناز		یا ربی پرواست هرگز بر نیاز خود مناز
گرد باد خاک ما هم خالی از انداز نیست		این همه بر دور دامان دراز خود مناز
شعله از پهلوی خس این سرکشیها میکند		ای بدآموز نیاز ما بناز خود مناز
روز و شب از چشم ما دریای آتش میرود		این قدر ای شمع بر سوز و گداز خود مناز
انفعال جرم بهتر از غرور طاعتست		مظهر ای دور از حقیقت بر مجاز خود مناز
شد خط او سبز و دارد رخش سیاهی هنوز		می چکد مانند طوطی خون از آن لبها هنوز
توبه خود کردم ولی ذوق شرابم در سرست		از نگه بوسم دهان ساغر و مینا هنوز

بر چمن یک صبح دم بند قبا وا کرده‌ای		می‌رود بر باد هر سالی گریبانها هنوز
در امید وعدهٔ دیدار از لبش مرده‌ام		بوی جان می‌آید از خاک مزار ما هنوز

ناله موزون میکند عمریست ما پیش یار
نیست مظهر ز شمار شاعران گویا هنوز

خط دمید و رغبت آشوب جهانست هنوز		تنت ای رشک پری آفت جانست هنوز
دوست می بازوی تو مالیده ولی نازک تر		پشت پای تو ز زردی دگرست هنوز
نرگس از تربت من رسته و خوبان گویند		خاک گردیده و چشمش نگرانست هنوز

مظهر بی سر و پا داغ دل گرم توایم
پیر گردیدی و عشق تو جوانست هنوز

کو نشد ای بلبلان باغ عمر من دراز		باد یارب سایهٔ دیوار این گلشن دراز
سید هند از یک خرام ناز خاک من باد		آن قدرها کرده اند این خوش قدان دامن دراز
بهر استقبال آن لبهای نوشین میکنند		وقت می خوردن صراحی متصل گردن دراز

عشق را گر خصلت شوخی نبودی چون حسن
دست کی کردی زلیخا سوی پیراهن دراز

ردیف عین مهمله

تربیت ما بیکسان حاجت ندارد سوی شمع		بر نمی تابد دماغ نازکها بوی شمع

ردیف غین معجمه

چون برافروزی ز چشم ای عالم اندیشه داغ		میگریزد سرمه از چشم تو چون دود چراغ
وای بر عشقی که باشد تا قبول هر طرف		کوهکن نا خوش خسرو رفت شیرین بیدماغ

ردیف لام

دیدن ما دیدن مه هیهات کی دیدن مشکل		نه رسیدن به بتان کعز و رسیدن مشکل

تاب بیتابی عشاق نداری افسوس	مشکل افتاد دگر جامه دریدن مشکل

ردیف میم

میکند بیدادها تا من ادای خویش کنم	از میان جورها طرز جفای خویش کنم
بر سر راه افتم و هر لحظه برخیزم چو گرد	کز برای سودن رو پشت پای خویش کنم
چشم چون نقش قدم وا کرده بنشینم براه	تا ز خاک پای خوبان توتیای خویش کنم
این هنر بربسته فقرم که وقت انتخاب	از نیستان دو عالم بوریای خویش کنم
می نشینم بر سر بازار و در مصر خیال	تا ز یوسف طلعتان جنس ادای خویش کنم
در گلستان‌ها ز هر گلبن فرو کش میکنم	کز برای دفع دلتنگی هوای خویش کنم
بر سر من قاتلان جمع اند و از جوش سرور	نیست آن فرصت که بهر خود دعای خویش کنم

تنگم از تدبیرها دار الشفائی در کو
کز پی رنجوری مظهر دوای خویش کنم

ز سود الطف دیگر کرد پیدا طینت پاکم	مبارک شد چو گل امسال این پیراهن چاکم
نمیگردد حجاب نور باطن طینت پاکم	ز فانوس سرم گرد نمایان شمع ادراکم
دو روزی پیش ازین میکرد داغم آرزوی نخلی	کنون این شمع منت میگذارد بر سر خاکم
برین چرخ بد طالع تری چون من نمی باشد	که با آن کوششم گشته نه بست آخر بفتراکم
چو نرگسدان اگر از سر بن موییم قلم روید	کشد خط پیش آن چشم سخنگو طبع چالاکم
پس از دیری چراغ خاندان عشق روشن شد	چو مجنون سرمه چشم بیابان شد کف خاکم

ببزم شمع رویانم ببر بهر احدا مظهر
که چون پروانه من در دادن جان سخت بیباکم

گر انظارهٔ آن شوخ معذورست بیدادم	دلی دل در تلاش وصل معذورست بیدادم

شود تا بعدِ قتلم حیله بهرِ دفعِ بدنامی
تر از زین آشتی چیز که منظور است میدانم

زتلخیهای هجران گرچه دل از عشق تائب شد
هنوزش در سر از شیرین لبی شور است میدانم

بمن از دوری او مرگ نزدیکست میدانم
ولی نزدیکِ من لعلِ دهن از دور است میدانم

بمن ناصح ز ترکِ عشق میگوید نمیداند
که گوشِ من کر است و چشمِ او کور است میدانم

نگو از ناز و استغنای آن رعنا جوان مظهر
بخوبیهای خود بسیار مغرور است میدانم

کنون بی رو اندارم گر نگردد خطی را امم
گز ابرِ گریهٔ من سبز شد پشتِ لبِ بامم

چه آن جامی که خالی از می بی لطف سازندش
کند خود را تهی در مهر کردن خاتم از نامم

چه فانوسِ خیالی گنبدم بر گور میگردد
زیارت میکند از بسکه گردشهای ایامم

چرا رنگین نگردد حرفِ من امروز کز طفلی
برنگِ غنچه شیر از خونِ دل کردند در کامم

توان زخمِ دلِ من از رگِ گل دوختن مظهر
که مجروحِ برنگ و بوی پیکان پرورده شناامم

عشقِ یوسف دار کرده از گلرخان کاشانه ام
ساخت از بازارِ مصر آباد و تر دیرانه ام

مهرِ اندک وصلِ مهر دائمی کرد اختیار
داغ دارد ناقناعت فهمی پروانه ام

تا توانهای من بنگر که چون تارِ رباب
قدِ ابهم تکیه دارد بر ستونِ خانه ام

بنده چاکِ گریبانم که از فیضش چو صبح
خنده ها دارد بر ریشِ آسمانِ دیوانه ام

سیر قسمت کن که چون زنجیر چو سر داچرخ
صد هزاران مو پنهان کرده در ویرانه ام

ایضاً

ببالش سر نهادم گرد اندازیکه من مردم
بر ویم پشت پای زد و آن نازیکه من مردم

بحرفِ مهر احیای رقیبان کرد ثابت
مسیحائی لعلش هنوز اعجازیکه من مردم

بمن امروز ثابت شد پری در شیشه میباشد
بگوشم از درونِ دل آمد آوازیکه من مردم

گند قالب تهی نی کز لبهای جدا افتد / فلک در رم فکند از یار دمسازی که من مردم

ز شوخیهای آهوچشمگان گیرا کارم آخر شد / چنان افسرد دل را چنگل بازیکه من دم

ایضاً

باز خواهم گله از جور تو بنیاد کنم / زیر دیوار تو بنشینم و فریاد کنم

منم آن بلبل دل تنگ که در سینه من / جای آن نیست که یاد گل و شمشاد کنم

می طپد در قفس سینه اگر رام شود / مرغ جان گرد تو گردانم و آزاد کنم

هر کجا می نگرم جوی روانی در کوه / سر بسنگی زنم و ماتم فرهاد کنم

گر سر رشته تقدیر بیابم مظهر / عوض عشق عذابی دگر ایجاد کنم

گرچه من صید ضعیفم مشت خون آورده ام / تیر صیادی پری بهر شگون آورده ام

وادی مجنون بعهد من پرست از گردباد / بعد عمری خاک را در راه جنون آورده ام

جوی شیر آوردن از کهسار چندان کار نیست / من ز کوه سینه خود جوی خون آورده ام

از چنین آزادی بیوقت زندان بهتر است / گل چو رفت از دام مشت پر بر آورده ام

سنگه مظهر آب میشد زهره ام از نام هجر / تاب این غمها نمیدانم که چون آورده ام

چسان ز جامه خود گرد هستی افشانم / که این غبار چو صحراست جزو دامانم

مگیر نام جنون پیش من که خواهد رفت / ز راه چاک گریبان چو بوی گل جانم

نهان چگونه کنم راز خود که همچو قلم / بجای اشک سخن میچکد ز مژگانم

بسان دسته سنبل بعین جمعیت / بعشق زلف تو سر تا قدم پریشانم

بحسن خویش کند ناز عشق من مظهر / که آب مصر بسر ستند خاک کنعانم

[illegible]

یوسف علیه السلام

۴۷

دل نسبت عشق با
مصر باعتبار اقامت
زلیخا بوده است ۱۲

باشکوه فقر حسن باصفا را بنده ایم / گرچه شاهیم ایخداوندان شما را بنده ایم

جلوه منظورست خال و خط ندارد اعتبار / خوش بر و دوشان چسپان جامها را بنده ایم

نامراد دل تهٔ پای بتان آسوده است / طالع فرخندهٔ رنگ حنا را بنده ایم

جز پرستش هیچ از عشق بتان مقصود نیست / ای هوسناکان دل بی مدعا را بنده ایم

سرفرو باکس نمی آریم در طرز سخن
خوش ادائیهای مظهر میرزا را بنده ایم

از دو ابرو گر نخواهد رفت آزار دلم / دلدهی باشد علاج من که بیمار دلم

نازپاشی گر کند بر عیش رنج من بجاست / باعث آرام خوبانست آزار دلم

میکند هر لحظه پیش خرد سالانم سبک / زین اداها آنچه من فهمیده ام بار دلم

در بلاها از برای خاطرم افتاده است / منفعل از دل خجل از دل گنهگار دلم

هر کجا بینی دل مظهر بمن باید رساند
گر به نقد جان بدست آید خریدار دلم

از برای سجدهٔ عشق آستانی یافتم / سرزمینی بود منظور آسمانی یافتم

سرد مهریهای چرخ دون بلاکم کرده بود / روی گرم آفتابی دیده جانی یافتم

در ریاض هند برخوردم برعنا قامتی / سبزهٔ بود آرزو سرو روانی یافتم

وسعت مشرب چه دنیای فراخی بوده است / چون فلک در گردش ساغر جهانی یافتم

خویش را مظهر بدست دلبری نفروختم
بهر بیعت پیر می جستم جوانی یافتم

دل و چشم ترا مائل بخون دانستم و دیدم / باینها خون خود را دیده و دانسته بخشیدم

چو رنگ پان نمود از گلوی یار شد گفتا / که خون ناحقم از گردن قاتل ترا دیدم

غرورش چون نشد راضی که سر بر پاش بگذارم / برای خود بتی از سنگ پای او تراشیدم

رنگ پان کپ ز رنگ در گلوی یار نمایان شد گفت که خون ناحقم که در گلوی تو ظاهر شدم شهودست

شدم در باغ و بر یاد کف پای نگارینش
گرفتم برگهای لاله و بر دیده مالیدم

سبک در چشمها گردید و در دلها گران مظهر
نهال سرو را با قامتش چندانکه سنجیدم

از آن رو چشم از پاس ادب نگشوده‌ام
که من یاری رخ از غیرت بکس ننموده‌ام

صلای سیر باغ ای بلبلان با من عبث این
که در کنج قفس مشت پری فرسوده‌ام

بهر جامی فتد اشکم از آنجا لاله میروید
که چشم بر کف پای حنائی سوده‌ام

بشان وضع رنگینم گمان بد مبر ناصح
بصد پاکی چو گل دامان بخون آلوده‌ام

ز درمان عار دارد درد پنهان من مظهر
چو داغ لاله داغی در نمک آسوده‌ام

یاد ایامی که یاری غمگساری داشتم
با غم هجر و سری در وصل کاری داشتم

ظاهر و باطن همه نذر و نیاز عشق بود
درد پنهانی و داغ آشکاری داشتم

دل درون سینه دائم همچو بسمل می‌طپید
روز و شب با بیقراریها قراری داشتم

بر سر ما نازنینی گاه پای میگذاشت
با همه بی اعتباری اعتباری داشتم

نوجوانان شور عشق و عاشقی مفت شماست
پیش ازین ما هم دل هنگامه‌واری داشتم

از چه جرم این عشوه بر اعضای ما افتاده است
چون صبا بند گریبان گلی نگشوده‌ایم

هیچکس برگ گلی بر پشت خاک ما نریخت
گرچه عمری شد سر راهی چمن آسوده‌ایم

جای رحم است اینکه اکنون گریه خون میکنید
چشم تمناکی که بر پای حنائی سوده‌ایم

امتثال امر مظهر از ادب بالاتر است
این غزل البته باید گفت فرموده‌اند

سینهٔ ما بر سینه درد و الم ساید دلم
هر نفس بند قبای زخم بگشاید دلم

سید ما غمزه میکند از ناله گویند تب کرباز
بی طلب تشریف ارزانی نفرماید دلم

بردن من در چمن امسال یاران خوب نیست
بوی گل تا دست میترسم بشور آید دلم

مظهر این یاران نازک دل هوا داریم اند
گر حبابی میخورد بر سیم بدرد آید دلم

از پی کسب فنا جمله بوجود آمده ایم
بهر معدوم شدنها بوجود آمده ایم

نیست لطف از ذره نشان روی چو تابان خورشید
ما با عجز نگاهت بنمود آمده ایم

سر نیاورده بطاعات فرو در عمر
خوش بمحراب قد خم بسجود آمده ایم

مظهر از ناله ما گشته جهان تیره و تار
خام سوزیم زبس سخت بدود آمده ایم

گر بدام تو دلم خون شود افغان نکنم
از ادب خاطر آن زلف پریشان نکنم

یار چون کشتن من زود ترک میخواهد
من چرا مردن دشوار خود آسان نکنم

سیر مهتاب بویرانه سلامت مظهر
بر مزار تو شب عرس چراغان نکنم

ایضاً

باغبان خانه ات آباد ثنا خوان توام
چون صبا باد فروش گل ریحان توام

طرفه شمعی تو که چون صورت فانوس خیال
متصل گرد تو میگردم و حیران توام

از خیال تو شود سینه قریب آب که چاک
تنگ دارد چه قدر جامه چسپان توام

ایضاً

نه خوش کردم رنگ گلی نه بوی یاسمن دم
همین چاک جگر چون شعله با خود کفن بردم

کسی با گل بیازد عشق ما یا باغبان سازد
بگفتم خیر باد و آشیان که از چمن بردم

مبادا ماهروی شمع بالین کسی مظهر
که داغ تازه همراه ناسور کهن بردم

۵۰

جهانی گرچه از شورم در آزارست مینالم / مرا صبری کم است و درد بسیارست مینالم
گرستن نیز طرز عرض احوال ست میگریم / فغان هم طوری از اطوار گفتارست مینالم
رفیقان بر شما گر تلخ گردد خواب معذورم / مرا با چشم بیماری سروکارست مینالم

ایضاً

پیش ازین در گلشن میخانه مسکن داشتم / داغها چون لاله جای گل بدامن داشتم
کرده ام عشق سپاهی زاده را سر براه / عمرها دل چون جرس در قید آهن داشتم
در جنون هم میرزائی از مزاج من نرفت / گز برای خویش حمامی ز گلخن داشتم

ایضاً

گرفتار حیات از بهر آن لعل گره گیرم / بموی بسته ام این زندگانی همچو تصویرم
بجو بد میکند هر کس که با دیوانه بد باشد / ز جوهرها بخود دائم به زنجیرست زنجیرم

همین عیب وفا مظهر فگند از چشم خوبانم
پس از صد سال فهمیدم که بی‌جرمیست تقصیرم

ایضاً

گریه میکرد زلیخا و بحسرت میگفت / پیرهن رفت ز مصر و ره کنعان نزدم
دل بقدر هوس از خم نشد سیر افسوس / جگر خویش بآن خنجر مژگان نزدم

ایضاً

دگر پیا بهم از دست حرفیکه من گویم / زبس بو بسر رنگ خانهٔ دل چون سخن گویم
منم آن بلبل بی بال و پرکز نا امیدیها / ندارم خوشی که از گل بپرسم و حرف چمن گویم

ایضاً

چو شان عسل معتبر نیشیم چه گویم / چو آن گل همه تن زخمی دشنیم چه گویم
از ما خبر ضبط و ره صبر مپرسید / ما نوحه گران دل خویشیم چه گویم

ایضاً

نباشد تاب حسن اعتبارت همچو تصویرم / نگیرد زندگی بی پرده صورت همچو تصویرم
چو می بینم در آغوش تو از رخ میبرد رنگم / بسر یکقطره می آرد قیامت همچو تصویرم

ایضاً

بپای رفتن یاران ازین جهان رفتم / برنگ سایه بتحریک دیگران رفتم

۵۱

نداشت هستی من تا عدم سر مو فرق / کمر تو بستی و من مفت از میان رفتم

ایضاً

سحر عید گل و عاشق بلبل و رحمن دیدم / به نیرنگ فلک بسیار همچون صبح خندیدم

مناسب نیست با سر بی سر و پای طرف گشتن / رقیب امشب ادا ها کرد من هرگز نرنجیدم

ایضاً

نیاز عاشقان معشوق را در ناز می آرد / تو سر تا پا وفا بودی ترا من بیوفا کردم

دلم بر خویش میسوزد که مشغول عجب کارم / تو در خوابی و من شبها بسودای تو بیدارم

ایضاً

نه از وحشت چو مجنون نی زغم چون کوهکن مردم / کشیدی تیغ و چیزی زیر لب گفتی و من مردم

ما از نی قلیان کسی کام گرفتیم / آخر ز لبش بوسه به پیغام گرفتیم

ایضاً

میتوان داد بما خلعت خیاطی خویش / که ببالای تو عمریست نظر دوخته ایم

ایضاً

بیگانه شد ز همچو منی بیوفا دلم / یارب شود به هیچ خودی آشنا دلم

ایضاً

رحم آیدم که بی تو چسان پیش میبرد / بیکس دلم غریب دلم بی نوا دلم

ایضاً

فراق دوستان کرد از حیات خویش ناشادم / من آن خاکم که رفتنهای یاران داد بربادم

ردیف نون

رونق فقر فزون کرد پریشانی من / سخت زیبد بمن جامهٔ عریانی من

کی کسی پیشتر از وقت مقدر میرد / در شب هجر اجل کرد نگهبانی من

سیرها کرد و نمردم بتمنای وصال / هجر بسیار سبک شد ز گرانجانی من

از حیا ناله و فریاد نکردم افسوس / یار آگاه نشد از غم پنهانی من

چون بر نگسستی این صید تنازد صیاد / عرصهٔ دام چمن شد ز پر افشانی من

می شود در همه جا یار سبکبار عزیز / گشت سامان دگر بی سر و سامانی من

حاجتم نیست بتعریف عزیزان مظهر
که سخن میکند اظهار سخندانی من

نصیب من نشد در خواب هم دیدار یار من / بلی این بود در دیده شب زنده داری ها

باندازی سر پای زدی جسم نزار من | که با صد یاس با چندین امید افتاد کار من

بکام دل نشد این عمر کوته فرصت از عیشم | بیک پیمانه آخر شد چو گل فصل بهار من

خراب دیده و در دامان دشت از خوش نشستم [?] | بسان گرد باد از پای ننشیند غبار من

نجا کم آمدی بسکه برگرد تو گردیدم | برقص آمد برنگ آسیا سنگ مزار من

چنان از خویش سیر فتم که هرگز بر نمی گشتم | اگر می بود در دستم عنان اختیار من

روم هر صبحدم در باغ و برگ لاله را بوسم | که میماند برنگین ناخن پای نگار من

بهار آخر شد و گل وا نشد با من ز بی قسمت | نرفت امسال هم از سینه بیرون خار خار من

برگیرم نهال سرو را کین طفل جنت قامت [?] | نشانی میدهد از خوش بر و دوشی یار من [?]

ایضاً

خوشترست از گل خورشید بدستار زدن | نو گلی بر قفس مرغ گرفتار زدن

شد بصد خون جگر نالهٔ من سیر آهنگ | بی مشقت نتوان زخمه باین تار زدن

این همه عرض تجمل که دهد شمع بعشق | از من آموخت گل داغ بدستار زدن

شیخ بر سبحهٔ صد دانه چرا می نازد | نیست بیش از گره چند بزنار زدن

شعر نازک بر این سنگدلان تیغ اخمی امد [?] | نیست این کار کم از شیشه بکهسار زدن

ایضاً

از نقش پای یار چمن شد غبار من | آخر بگل گرفت محبت مزار من

حرفی نساخت نامه بهم از زبان یار | شرمش نیامد از دل امیدوار من

در خواب هم رخ تو ندیدم از آنکه بود | خوابیده بخت دیدهٔ شب زنده دار من

در هجر و وصل ماند گرفتار جان خویش | گاهی نیاید این دل ناکس بکار من

ایضاً

در بند نو بهار نباشد جنون من | چون خم تمام سال زند جوش خون من

باشد خلاف طور جهان سعد و نحس عشق — باشد چو غنچه چاک گریبان شگون من
شیرین بجوی شیر بفرهاد صلح کرد — ماضی گذشت نوش لب من بجان من

نیست گر بزعم تو مظهر ره نجات
بس گمرهیست جانب حق رهنمون من

شیدائی تو طور بنفشه بر داغ جگر بستن — بزخم بستن مرهم بود بر غیر و ربستن
بود چون سند وابستهٔ شمع هر کس خموشی نقش — ز من دل بستن ای یار بر خونم کمر بستن

ایضاً

ضرورم شد کنون رخت سفر از گلستان بستن — نصیب من نبود امسال بر شاخ آشیان بستن
تو ای صیاد ایام خزان طالع کجا بودی — چو گل واشد چه لازم بود بال بلبلان بستن

ایضاً

مبین آئینه گردی زخمی تیغ نگاه خود — ضرورست ای پسر از جبهت تیغی خنده کردن

ایضاً

نمیتوان بست بایمین نقش تو با تصویر من — تیغ در دستی و در دست دگر زنجیر من

ردیف واو

نشست آخر ز خط گرد یتیمی بر عذار او — نگشتی گر مرا می آمدم اکنون بکار او
گذر افتاد چون مارا بخاک میرزا مظهر — قیامت مطلبی خوانده ایم بر لوح مزار او

ردیف ها

بخاک و خون دران کو از برای من وطن کرده — خدا رحمت کند دل را رفاقتهای من کرده
دلم بر خویش میسوزد که با آن شمع بیچو شم — که خون صد چو من پروانه را دیگر لگن کرده
مرا از خانهٔ صیاد بوی باغ می آید — مگر چوب قفس از خار دیوار چمن کرده
چو لعل از آتش این شک یارب بهره ام — چرا این گرمجوشی رنگ یاقوت با آن من کرده
بذوق باده جای بت پرستم شیشه می با — مرا زنار این مینای کافر برهمن کرده
حقوق خود زلیخا میشمارد لیک ازین غافل — که یعقوب از بلای یوسف چه در بیت الحزن کرده
بحرف کس نماند حرف من مظهر چه حیرانم — خدا بی واسطه تعلیم در اصلاح سخن کرده

ردیف یای تحتانی

نماند امروز کس غمخوار این بیمار سودائی
فغان از بیکسی فریاد از بیداد تنهائی

بجز نظاره کارم نیست منظورم پس از مردن
بکن یارب غبارم سرمهٔ چشم تماشائی

مقابل روی روشن گر نباشد کور میگردم
نیاید بی مه خورشید کار از نور بینائی

مهیای شکستن شیشهٔ داریم دل نامی
که چون سنگین دلی بیند کند اظهار مینائی

ز شغل عشق غیر از بیقراری نیست مقصودی
نگهدارد خدا از تهمت صبر و شکیبائی

بخال و خط ندارم التفات اما دلی دارم
خراب خوش بر و دوشی هلاک خوش سراپائی

مکن در عاشقی تعلیم خودداری اناصح
ز خوبان سرکشی و ز میرزا مظهر جبین سائی

دل بچاه ذقن افتاد حریفان مددی
یوسفم گم شده ارواح عزیزان مددی

گریه بر بادهٔ بی ابر ضرور افتادست
نیست نم در مژه ام حضرت باران مددی

تاب سوز دلم آن طفل نخواهد آورد
عرض حالی چه کنم دیدهٔ گریان مددی

رفتم از میکده امداد عصائی خواهم
که ازین در نروم لغزش مستان مددی

دیر شد کوچه و بازار خموش افتادست
شور مجنون مددی محشر طفلان مددی

گفت مظهر غزلی بهر جگر گوشهٔ تو
غوث اعظم صلهٔ قبلهٔ پاکان مددی

یقینم شد که از سوز درون من خبرداری
که پا بر سینه ام چون میگذاری نرم و برداری

دل سخت بتان گر نرم سازی جرأت داری
تو ای فریاد میدانم که در دلها اثر داری

بعشق او نخواهد آبرو قیمت خاکم را
مکن ای دل دریغ از گریه تا نم در جگر داری

بجز دیوانه نتواند کس اینجا پای بگذارد
نمیدانستم ای صحرا تو هم دربان و در داری

خرابات محبت را چه فیض افزوده مظهر
زهی مشرب بعهد پاکی چو گل دامان تر داری

گنج سخن دولت پاینده است — نام سخنور ز سخن زنده است

مرده دلان را بسخن جان دهند — آنچه دهد آب حیات آن دهند

(مؤلف)

کتاب الاملاء

تألیف

میرزا عبد العظیم خان گرگانی معلم زبان فارسی و ادبیات

جلد دوم

طبع دوم

طهران — سنهٔ ۱۳۴۷

جلد سوم عنقریب بطبع خواهد رسید

پس از مرگ از مزار ما غباری سبز خواهد شد	ایضاً	که گر بر خاک ما آئی ز تو پای ز ما دستی
خوشا روزیکه از انداز ناز خود خبرداری	ایضاً	نهی بر سینه ام پای و دستی بر کمر داری
چو من خود هم سری پیدا کنی یارب بگیسوی	ایضاً	کند جا در دل سنگت چو من زلف موی
مظهر تو دشمن خودی ای خانمان خراب	ایضاً	دل میدهد بدست سیاهی بسر کسی
بازمیخواهی بدام خود گرفتارم کنی	ایضاً	میکنی لطفی که بار دیگر آزارم کنی

سهل از این تیغ بریدن آسان نیست — آه مظهر خم سلام کسی

گل میدمد از خرام با گرد سرت	رباعیات	می چکید از نگاه رنگین اثرت
ای چهره سرخ تو جگر خون کن گل		گردیده مگر بهار بر گرد سرت
نازو بدر نیاز این حلقه چشم	دیگر	شد کعبه سوز و ساز این حلقه چشم
از هر مژه ام چکاند اشکی گرمی		چون چنبره شمع ساز این حلقه چشم
گر بنده رعنائی عشق صنمی	دیگر	در عشق گریستن کن هیچ کمی
مظهر نجدا که غیر باران نبود		بر یک نهی هوا اتوی قلمی
از گرمی جلوه کرده ام تب چکنم	ایضاً	مشاطه رقیب گشت یارب چکنم
من تشنه خون رنگ پا نم گر شک		شد پرده میان بوسه لب چکنم
با عیش و طرب که آرمیدیم چه شد	ایضاً	از رنج و الم که طپیدیم چه شد
اکنون که بدل حسرت روی داریم		دیدیم چه شد اگر ندیدیم چه شد
از دست تب عشق بدردم چکنم	ایضاً	گردیده دل از حیات سردم چکنم

دوری ست چو پروانه جنونم مظهر
گرد سر آن شمع نگردم چه کنم

اشکم تا کوی دلربای نرسید	ایضاً	این آب بلطف خاکپای نرسید
این ناله و آه سر براهی بکشود		فریاد که فریاد بجای نرسید

۵۷

موقوف گردید ۱۲

در عشقِ تو بندِ عقل بگسیخته ایم | ایضاً | بر خاک رهِ آبروی خود ریخته ایم
هر چند که پا بر سرِ ما نگذاری | | چون خار بدامانِ تو آویخته ایم

ای روحِ تنِ نظاره گردت گردم | ایضاً | جان و دلِ پاره پاره گردت گردم
انوار رخت ز داغ چیچک افزود | | ای ماه پر از ستاره گردت گردم

داغ چیچک که بر رخِ همچو مه است | ایضاً | چشمِ گستاخ مصدر این گنه است
ز بسکه نظاره اش بشوخی کردند | | بر چهرهٔ نازکش نشانِ نگه است

مخمسات

گاهی چو نسیم بکویش گذر کنم | خواهم که بیخودانه یکی آه سر کنم
لکن برتبهٔ خود او چون نظر کنم | ترسم که از محبتِ خویشش خبر کنم
با خویش سرگرانی او بیشتر کنم

هر دم ز تا شمعِ صفت مشتعل شوی | گاهی نشند ز چشمِ ترِ من خجل شوی
هرگز نگفته ام که خبرگیرِ دل شوی | ترسم ز بیوفائی خود منفعل شوی
گر از امیدواری خویشت خبر کنم

در کوی او باین دلِ پرشور مضطرب | گردم ز بسکه آمد و رفتِ علی الحساب
چون مست گشته خوار بگرد ز اجتناب | رسوائیم رسیده بجای که از حجاب
دیگر ز پیش او نتوانم گذر کنم

آن رشکِ گل نکرده ام از بسترم هنوز | آتش بجانِ فتنه ز خاکسترم هنوز
خالی نگشته ست ز جان پیکرم هنوز | بیطاقتی شوق ببین کز سرم هنوز
نگذشته یار در دی براهِ دگر کنم

چون چشم دیر ماند برخسارِ آفتاب | یا مثلِ طفلِ شوخ که گم می کند کتاب
یا همچو عاصی که برندش پی عذاب | وقتِ وداعِ او من دلها ز غراب

با هر که روبروی شوم گریه سر کنم

دیدم که میرود اثر آه من بباد | گفتم مگر بمکتب تحصیل اتحاد
دزدیده گم شوم ز تماشای نگار | اکنون که هیچ داد دلم گریه هم نداد

در کوی او نشینم و خاکی بسر کنم

گاهی که با وسیله مظهر بکوی او | سر میکشم بجاذبه آرزوی او
گر حسب اتفاق شوم روبروی او | میلی ز شرم عشق بجانم که سوی او

با شوق این چنین نتوانم نظر کنم

مخمس دیگر بر غزل صائب

عرق افشان تو ای شوخ بسر می آئی | دست چون هاله ترکان بکمر می آئی
جامه سبز چو شمشاد ببر می آئی | چهره افروخته چون گل بنظر می آئی

از شکار دل گرم که دگر می آئی

جان پاک از تن ابرار نیاید بیرون | بوی گل از در گلزار نیاید بیرون
حرف مهر از لب دلدار نیاید بیرون | از صدف گوهر شهوار نیاید بیرون

بصفائی تو که از خانه بدر می آئی

جیب ما پاره چو گل پیش تو هر چند شود | نیست ممکن بدلت ریشه مانند شود
چه توان کرد که خاطر ز تو خرسند شود | بچه تدبیر کسی از تو برومند شود

نه بزاری نه بزور نه بزر می آئی

بی تو ای شوخ ز من چشم پر آبی مانده ست | در هوای تو طلسم چو حبابی مانده ست
چو لئالی غلیشه بلب بی گلابی مانده ست | از حیاتم نفسی یا بر کابی مانده ست

میرود وقت ببالینم اگر می آئی

چه خیالست بمهر گردت پیچیدن | یا چو دستار تو بر گرد سرت گردیدن

چونکه در خواب باغت نتوان گل چیدن — کیست گستاخ که بر روی تو آرد دیدن

که عرق ناک ز آئینه بدر می آئی

چون نگشتان خسته ات ای ماه جبین کیست که نیست — بستهٔ آن خم زلفای بت چین کیست که نیست

کافر عشق تو بر روی بهین کیست که نیست — در رهت باخته جان و دل و دین کیست که نیست

گر چو خورشید بشمشیر و سپر می آئی

شعلهٔ روی تو انداخت به تب صائب را — هیچو مظهر مزن آتش غضب صائب را

دم چو تبخاله گره شد ز ادب صائب را — جان رسیدست ز شوق تو بلب صائب را

هیچ وقتی به ازین نیست اگر می آئی

تمام شد مخمس میرزا مظهر جانجانان بر غزل میرزا صائب

واسوخت

روزی بقاصدی سر راهی شدم دوچار — پرسیدمش ز مظهر دیوانگی شعار

آهی کشید و گفت که از دست روزگار — آن بلبلی که بی رخ گل بود بیقرار

اکنون می طرب بایاغش نمیرسد

گل میرسد بباغ و دماغش نمیرسد

گاهی چو سیل سوی بیابان نمیرود — چون ابر تر بجانب بستان نمیرود

بلبل صفت به سیر گلستان نمیرود — پروانه وار سوی چراغان نمیرود

از بیدلی بکنج غمی عهد بسته است

وز بیکسی بماتم خود خود نشسته است

کو محرمی که داد رسان را خبر کند — در کوی دوستان عزیزان گذر کند

بی اختیار گریه و فریاد سر کند — پرسند اگر ز حال سخن مختصر کند

یعنی چه جای حرف و مقام تکلم است — مظهر ز چند روز محل ترحم ست

تا چرخ وا بر در پی بیداد کرده است	دلهای دشمنان بخوشی شاد کرده است
دشتی ز شهر دور تر آباد کرده است	خوش مردنی بزیستن ایجاد کرده است

رحمی بغربت دل دیوانه اش کنید
رقت بگریه های غریبانه اش کنید

جانش بلب ز رنج و تعبها رسیده بود	تا وحشی بدام محبت کشیده بود
عمری بخاک و خون ز تمنا طپیده بود	تا با مراد دل نفسی آرمیده بود

گرد این فلک بتیر ملامت نشانه اش
افتاد سنگ حادثه بر شیشه خانه اش

روزی مرا جنون ره ویرانه اش نمود	دیدم چو گشته بر سر خاک افتاده بود
گاهی اگر ز تار نفس عقده می گشود	این بیت خود بمرثیهٔ خویش می سرود

در خاک و خون کشید سیاهی پسر مرا
پیش از اجل رسید قیامت بسر مرا

هر دو ستم بدشمنی آهنگ میکند	با هر که آشتی کنم جنگ میکند
مینا بمن معامله سنگ میکند	داغم که مرگ نیز بمن ننگ میکند

ای چرخ بر سر چه بینی بیکسی غریب
الله اکبر این همه بیداد با نصیب

مثنوی

خدا در انتظار حمد ما نیست	محمد چشم بر راه ثنا نیست
خدا مدح آفرین مصطفی بس	محمد حامد حمد خدا بس
مناجاتی اگر باید بیان کرد	به بیتی هم قناعت میتوان کرد
محمد از تو میخواهم خدا را	الهی از تو عشق مصطفی را

دلگر لب وا مکن مظهر قصوریست　سخن از حاجت افزون فضولیست

ز تحریرم غرض عرض هنر نیست　وما غم را ازین بوها خبر نیست

طپیدن واری از دل مینگارم　اصول رقص بسمل مینگارم

همین خون گرمیم در بزم ساقیست　وگر از هر چه گویم اتفاقیست

خیال لن ترانی هم ندارم　دماغ قصه خوانی هم ندارم

دلی دارم حزینی دادخواهی　کنون هر کس سنجم حرفی و آهی

مثنوی دیگر

بهرت گردم ای قاصد کوی یار　زمین سجده بر در آن نگار

از آن پس به آن شوخ پیمان گسل　بگو ای دل جان و ایمان دل

جهان بی تو از خویش آزرده‌ام　که از دست این زندگی مرده‌ام

چه رحم است بر حال این محتضر　که جز بیکسی نیستش نوحه گر

دل مرگ سوزد بر آن ناتوان　که از زندگی رنجه باشد بجان

شود مطلع گر ز احوال من　کند گریه هم گریه بر حال من

اگر بشنود درد این سینه ریش　شود بیدل از ناله خانی خویش

نگاهی ضرور است بر حال من　که افتاده هجران بدنبال من

چه آن مرغ دیوانهٔ وصل گل　که گردد گرفتار در فصل گل

فتاده‌ام ز بیداد ایام هجر　بقفس وصال تو در دام هجر

بسر رفت عمرم بدین انتظار　که آزادیم کی شود روزگار

مرا تاب ضبط نفس چون نماند　هوسهای پرلشه در دشت خاکم دواند

که گر وا شود شاهراه سخن　شفیعم شود واجب العرض من

ازین ره به جرأت قدم میزنم　باظهار احوال دم میزنم

که هرگز نبود این امیدم بخت | بزندان کشم و بد چنین فصل سخت
فرو رفت در جیب حیرت سرم | که بهر چه بستند بال و پرم
نبودم شکاری چنان معتبر | که لازم بود قید من اینقدر
ز زندان پی امتحانم برار | بطور خودم ساعتی واگذار
در احوال من غور کن یک نفس | اگر بینیم قابل این قفس
بصد جان گرفتار رای توام | بدل بندهٔ جورهای توام
نیابی اگر باعث زندان مرا | بگرد سر خود بگردان مرا
عطا کن دلم را حیات ابد | براتم بده بر نجات ابد
ز هجر خودت انتقامم مکش | باندازه دیگر بدامم مکش
باین لطف شرمندهٔ خویش کن | ز آزادیم بندهٔ خویش کن
ولیکن نه آزادی از دام عشق | که صد عید قربان ایام عشق
من و نازها بر وفای خودم | توقع ز صدق و صفای خودم
اگر ننگ داری ز من اینقدر | رهی آبرویم که خاکم بسر
ز اظهار عشقم خجالت مکش | ز بیتابی من ملالت مکش
نه بیجاست این داد و بیداد من | ز دلسوزی نیست فریاد من
کشتم گر نه آهی بسودای تو | شود بی علم فوج غمهای تو

قطعهٔ تاریخ

الحمد لملهم اللطائف | والشکر لواهب العطایا
کز هاتف غیب گشت مسموع | امشب شب مسرت افزا
کان صدر نشین بزم دولت | نازد به نشاط لفظ و معنی
آن سید بوالحسن که نامش | چون نام علی ست حرز جانها

نور نسب شجرهٔ ولایت | روشن کن خاندان آبا
در عقد نکاح خود درآورد | معصومهٔ رکن سلطنت را
این مژده مرا چو دستهٔ گل | بشگفت دماغ جمله اعضا
رفتم بجناب حضرت دل | از بهر ادای تهنیتها
فرمود دل از سر عنایت | کای جان سخن جهان معنی
ای فکر مجسم فلاطون | وی نطق مصور مسیحا
چون مهر و ستارهٔ همایون | در ساعت سعد گشته یکجا
در باب قران این دو مسعود | یک قطعهٔ دلکشی کن انشا
من از رہ عجز عرض کردم | کای مصلح امر دین و دنیا
انسب بفقیر جز دعا نیست | این امر بجا نه باشد اولی
آنگه بعقل خطاب فرمود | کای کاتب امر حق تعالی
ای مایهٔ دست قدرت حق | مفتاح کنوز علم مولی
ممنون تو ایم اگر بگوئی | تاریخ زواج صاحب ما
آخر پس از امتحان بسیار | گردید زبان خامه گویا
وی مهر کشود از سر راز | رعنائی مهر و شد دو بالا

یارب تو بفضل خود عطا کن
این نخل مراد را ثمرها

تمت

الحمد لله والمنه دیوان غزلیات مع رباعیات و مخمسات و واسوخت و مثنویات جناب میرزا مظهر جان جانان شهید علیه الرحمه بحسن اهتمام در سنه [illegible] هجری اختتام یافت